

نام کتاب : پرستوها در طلوع خورشید کوچ می کنند

نویسنده : مهد خوشبختی

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





پرستوها در طلوع خورشید کوچ می کنند! - مهد خوشبختی (ام دات کا اچ)

*سخنی با خواننده :

با سلام. مدیر رمانسرا هستم. چند وقتی که مدیران برخی کانال های تلگرامی رمان های رمانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن. این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن

سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رمان خواهید موند.

همه دنبال رمان خوبن، همه دنبال دسترسی راحت به رمان هستن. همه ی اینا تو سایت امکانش هس. برای ساخت این رمان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

<http://romansara.org>

با تشکر

مقدمه: گاهی عشق از پشت خنجر می زند رو که نوشتم هدفهای زیادی پشتش بود. خیلی حرفها رو خواستم بزنم در چارچوبی که نخواستم خواننده آخر رمان رو نخونده حدس بزنه. خواستم همه چیز غیر منتظرانه باشه. پای رمان هم حدود ده ماه زحمت کشیدم. جرقه ی رمان وقتی به ذهنم زده شد که یه رمان خیلی خیلی چرت رو شروع به خوندن کردم و از همون اول بقیه اش رو حدس زدم و وقتی آخرش رو خوندم دیدم درست حدس زدم. همونجا با خودم گفتم یه چیزی بنویسم که اگه دو نفر با هم همخونه شدن، حتما خوشبخت نشن، اگه یه نفر خواست کسی رو بازیچه کنه عاشقش نشه! چند تا داستان رو با هم ترکیب کردم و در واقع یه مجموعه رو نوشتم. در واقع با یه رمان داستان چند تا رمان رو نوشتم. این رو هم در همون چارچوب می نویسم. می نویسمش چون شخصیتی مثل خورشید هر چند خسته کننده رو دوست دارم به نمایش بزارم. من قبل از نوشتن گاهی عشق از پشت خنجر می زند دو سه تا رمان دیگه هم نوشتم ولی همه رو درست چند روز بعد از نوشتن حذف کردم. جوری که الان ندارمشون. ولی وقتی گاهی عشق از پشت خنجر می زند رو نوشتم، با عشق نوشتمش. هر چند بعضی از دور و بری هام می گفتن خیلی بده، چرا؟ چون که خوب تموم نمیشه. ولی من همون اول هم گفتم که پایانش حقه! یعنی چیزی که دو سر کفه ی ترازو رو مساوی می کنه. خب بعضی ها گفتن درست نبود که همه ی کاسه کوزه ها سر رویا شکسته بشه و یه جلد سومی لازمه که توی اون رویا به خوشبختی برسه! حقیقتش من خواستم یه رمان تلخ بنویسم و راستش من هم می خواستم که رویا رو خوشبخت کنم اما طی یه تصمیم ناگهانی نظرم عوض شد، زیاد قلمم به خیر و خوشی نچرخید دوستای گلم. بعدش شما خودتون می تونین با قدرت تخیلتون یه جلد سومی رقم بزنین و رویا رو توی اون

خوشبخت تصور کنین. من خواستم بگم که یه قدم اشتباه می تونه تا آخر زندگی ما رو خراب کنه و ما باید مراقب باشیم و دل نشکونیم! به هر حال اگه صد هزار رمان دیگه هم بنویسم حرف اول و آخرم گاهی عشق از پشت خنجر می زند و جلد دومشه! من برای نوشتنش بها دادم؛ بهایی که برام خیلی خیلی سنگین بود. سعی کردم توی این یکی رمان حداقل بتونم کمی از تلخی بیرون بیام و با دید بهتری به دنیا نگاه کنم و شخصیت ها رو معمولی و جدید بنویسم. تلاش کردم که شخصیت ها ویژه ی همین رمان باشن و ماجرا ها فضایی و تکراری نباشن. اینو مطمئنم که با رمان قبلیم فرق می کنه؛ از لحاظ قلمی و محوری! مرسی از کسانی که رمان های من رو می خونن و حمایت می کنن. تنها خواسته ام اینه...

هرگز ام دات کا اچ را فراموش نکنین و حمایت کنید عزیزای دل!
پ.ن: من هر رمانی رو شروع کردم، دو صفحه اول رو نخونده دو صفحه آخر رو می خونم! تنها رمانی که نخواستم آخرش رو بخونم آرام وحشی بود که به لطف دوستم آخرش رو فهمیدم. همه معتقدن اخلاق گندیه ولی من خودم به شخصه عاشقشم و نمی تونم ترکش کنم.

چشم می پوشی از این ماه که ابرو بکشم
حیف من نیست قلم پشت قلم مو بکشم؟!
از صدای سخن عشق چه دیدی خوش تر؟!
خوش تر آن است تو را بر لب این جو بکشم
امشب از پیشه ی ذهن من شاعر رد شو!
نیستی شیر، بگو دست ز آهو بکشم!
بخت یار است اگر باد موافق بوزد
تا که پائیز تو را یک شبه جارو بکشم
دل به شوق تو پریده است مگر در قفسی؟!
فرستی نیست که یک جفت پرستو بکشم!
عفت نظری

به نام او

-تقدیم به کسانی که اول رمان رو نخونده آخرش رو نمی خونن!-

نویسنده

کارت شناسایی؛ کارت دانشجویی؛ دسته کلید؛ کیف؛ پول؛ کارت تلفن؛ بطری آب معدنی؛ دو تا شکلات؛ یک بسته دستمال کاغذی؛ یک خودکار آبی رنگ؛ یک تقویم که بیشتر شبیه یک دفترچه بود؛ قرص سردرد و ژلوفن؛ یک بسته زاپاس لووتروکسین؛ عطر کوچیک جیبی؛ بیست تومن پنهان شده توی جیب مخفی کیف؛ آدامس اُکالیپتوس؛ پد بهداشتی پیچیده شده با کاغذ کادو؛ هندزفری؛ ام پی تری پلیمر؛ رز لب؛ پلاستیک فریزر تا شده؛ چوب تاک کوچیکی که حکم چشم زخم را اجرا می کرد..

-شک نکن که کسی به کیفیت دستبُرد نزده. همه چیز سرجاشه!

خورشید از توی آینه ی رو میزی نگاهش کرد. شُل و ول به چارچوب در تکیه داده بود. کاری که اساسا درخور شان یک خانم متشخص نبود. موهایش هم بی نظم توی صورتش پخش شده بود. تابی به چتری های روی پیشانیاش داد و آدامسش را ترکاند. خورشید اخم کرد که خندید. ابروهایش را با ریتم خاصی بالا پائین کرد و باز هم مشغول جویدن روی اعصابش شد. خورشید زیپ کیف چرمش را بست و پرستو کیف لی اش را روی شانه اش جا به جا کرد. پرستو تکیه اش را از در جدا کرد و بیرون رفت. خورشید مانند اتوشده اش را پوشید و مقنعه اش را مرتب کرد. پرستو دکمه های مانند نیمه چروکش را بست. مقنعه گشادی که تا زیر سینه اش می رسید را سرش کرد و در همان حال گفت: مــــــــــــــــانی!

صدایش به گوش خورشید رسید. خورشید عفش گرفت؛ به روشی که پرستو مادر را صدا می زد عفش گرفت. جلوی آینه به خودش اخم کرد تا ادای حال به هم زن پرستو را در نیابد. ادکلن محبوبش را استفاده کرد و نگاه آخر را به خودش در آینه انداخت. مادر در جواب پرستو گفت: پیری من دیرم شده باید برم. میز رو چیدم صبحونه ات رو کامل بخوری ها.

پرستو با نوک انگشتش آدامسی را که تا سی سانتی متر جلوی صورتش کش داده بود را، دوباره به داخل دهانش فرستاد که صدای اعتراض آمیز مادر بلند شد: آه! حالمو بهم زدی دختر!

پرستو لبخند گشادی زد و در جواب مادر حساسش گفت: اینجوری مزه اش بر می گرده.

مادر سری به نشانه ی تاسف تکان داد. دستی به پیشانی اش کشید و باز تکرار کرد: دیرم شد. صبحانه ات رو بخوری پرستو.

پرستو به سمت آشپزخانه رفت و در جواب مادرش گفت: مراسم جوک گفتنهای زری خانم که دیر شدن نداره.

مادر لبش را گزید و زیپ بوتش را بست. جوابی به پرستو نداد. می دانست اگر بخواهد بحث کند باید تا نصفه شب بنشیند و جواب پس دهد؛ آخر هم خودش خسته می شد و به قولی کم می آورد! با خداحافظی از خانه بیرون رفت. خورشید از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت. پرستو بیسکویت را در دهانش گذاشت و چای را همان طور داغ داغ سر کشید. هل و سریع یک لقمه پنیر هم گرفت و درحالیکه آن را با دندان های نیشش سفت گرفته بود از آشپزخانه خارج شد. لقمه را قورت نداد، با دهان پر گفت: خوری من رفتم. خداحافظ!

خورشید صورتش را از انزجار جمع کرد و با صدایی بالارفته گفت: آه! دهنت رو ببند! پرستو با شیطنت دهانش را بیشتر باز کرد تا خورشید نظری به روده ی بزرگش هم داشته باشد. خورشید سریع رویش را برگرداند. پرستو با خنده به سمت وسیله تمیز نقلیه اش رفت. سریع به سمتش جهش برداشت و کپ مشکی رنگش را روی سرش گذاشت و رو به همراه همیشگی اش گفت: آماده ای؟ بزن بریم پسر! در را باز کرد و محکم بست. می دانست این حرکت کفر خورشید را در می آورد؛ در کل هر چیزی که سرو صدا کند و خلسه ی سکوت خورشید را بر هم می ریخت، کفرش را در می آورد. درست عکس پرستو! پرستویی که شیفته ی شلوغ بازی و سر و صدا بود! پرستو نگاهی به کوچه ی خلوت انداخت و نفسی از هوای سرد گرفت و حرکت کرد. اگر دیر می جنبید اساسی دیرش می شد!

خورشید آرام چای ریخت و روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری نشست. خدا را شکر کرد که پرستو رفت. تکه ای از نان نسبتا سرد شده ی سنگگ جدا کرد و با آرامش پنیر را روی آن مالید. گردوی پوست گرفته شده را روی آن گذاشت و لقمه را در دهانش گذاشت و چای را سر کشید؛ چایی که با عسل شیرین شده بود، خورشید بی نهایت به سلامتی اش اهمیت می داد و به خوبی هم می دانست

که شکر مضر است و تهدیدی برای بدن سالم او! یک لیوان شیر نوشید و سفره را جمع کرد. لیوانهای شسته نشده را در سینک گذاشت و لیوان خودش را شست و لیوان پرستو در سینک به جا ماند؛ لیوانی که روی آن شخصیت کارتونی باب اسفنجی نقش زده شده بود. لامپ آشپزخانه را خاموش کرد و به سمت جاکفشی رفت. بوتهای قهوه ای ست شده با کیفش را پوشید و در را بست و قفل کرد. به سمت در حیاط

رفت. در را باز کرد و ماشینش را از حیاط بیرون کشید؛ حیاطی که جای دو ماشین را داشت و باغچه ی مادر را. پژوپارس سفید رنگی که تنها پنج کیلومتر کار کرده بود گوشه ی حیاط پارک شده بود که با چادر ماشین، پوشانده شده بود. ماشینی که از نظر پرستو نقش برگ چغندر را به خوبی بازی می کرد. در را دوباره بست و سوار ماشینش شد. کمربندش را بست و کیفش را روی صندلی شاگرد گذاشت. ماشین را به حرکت درآورد و با سرعت مطمئنه ی چهل کیلومتر مشغول رانندگی در خیابانهای شلوغ تهران کرد.

پرستو دستی به طرفش کشید و با بی پروایی فریاد کشید: هوی روانی مگه خر می رونی؟ بکش کنار!

پسرک جوانی که موهایش را طبق مُد بالا داده بود در حالیکه موبایل مدل جدیدی کنار گوشش بود با تمسخر گفت: پورشه ام رو بکشم کنار تا یابوی تو رد بشه؟ اصلا این مدل وسیله نقلیه اجازه ی تردد توی خیابون رو داره؟

پرستو تابی به چتری های جلوی صورتش داد و با دندون قروچه ای گفت: نه پ! جاده رو زدن به نام بابات تا جاده اختصاصی برای پورشه ی تو باشه! جمعیت کن! پسر گوشه را از گوشش فاصله داد و با تک خنده ای گفت: کورس می بندی؟

پرستو حرصش گرفته بود. پسرک زیادی گستاخ بود. ابروهایش را در هم فرو برد و با عصبانیت دهانش را باز کرد و هر چه لایق پسرک می دید بارش کرد. ابروهای شاهین بالا رفته بود. این بشر چقدر بی پروا بود. فکر می کرد با این دوچرخه ی بیست و شش در خیابان زیادی ابهت دارد؟ آن هم با برچسب خرسی روی کلاهش؟ با دوچرخه اش توی جاده ادعا می کرد؛ آن هم در برابر پورشه! شاهین لامصبی گفت با خودش اندیشید در هیچ چیز شانس نمی آورد. امروزی که می توانست بهترین روز زندگی اش بشود، داشت خراب می شد. ژست بچه های بالای تهران را گرفت و با پرستیژی بی شخصیتی نثار پرستو کرد و سریع وارد فرعی شد که شاخ به شاخ یک کامیون شد و اگر فرمان را زود نچرخانده بود خودش را به کشتن داده بود. بوق عصبی زد و مشتکی به فرمان کوبید و با خودش گفت: مادرزادی خر شانس!

خورشید دویست و شش سفیدش را در پارکینگ دانشگاه پارک کرد. ماشین را خاموش کرد و کمربندش را باز کرد. کیفش را برداشت و از ماشینش خارج شد و به سمت ورودی دانشگاه شد. محیطی جدید که برای خورشید کمی هیجان آور بود. به سمت ورودی رفت و با طمانینه داخل شد. کلاسی که طبق برنامه سمت چپ سالن

قرار داشت را پیدا کرد و در را باز کرد. حدود پانزده نفری پراکنده نشسته بودند. در ردیف دوم جای خالی کنار پنجره بود که آن را تصاحب کرد. با دیدن دوستهای جلف پرستو که ردیف آخر را در بر گرفته بودند اخمی روی پیشانی اش نشست. تا آنجایی که یادش بود کلاسهایی که با پرستو مشترک داشتند تعدادشان به دو تا هم نمی رسید! پرستو در همین دانشگاه درس می خواند اما خورشید انتقالی گرفته بود از دانشگاه دیگری به اینجا. کیفش را که جنسش چرم محکمی بود را روی زمین گذاشت. در باز شد و استاد نسبتاً جوانی وارد شد. کت و شلوار خاکستری تنش و موهایی که ساده شانه شده بود نشان از سادگی بیش از حد استاد می دهد. از همان لحظه ی ورود هم لبخندی به لب داشت که نشان از نبود جدیتش بود. استاد کیف چرم مشکی رنگ را روی میز گذاشت و رو به دانشجویان گفت: سلام. استاد یادگاری هستم؛ بخش زبان رو درس می دم و بیست سالی هست که توی همین دانشگاه تدریس می کنم. فوق لیسانس زبان هم دارم. این معرفی رو برای ورودی های جدید می گم که فکر کنم تعدادشون سه تا باشه. خب... لیست جلوی دستش را ورق زد و گفت: ماهان صادقی. تک به تک بلند شدند و حضوری زدند و بعد از شش نفر استاد روی اسمی مکث کرد و پرسید: خورشید خوشبختی؟ همه خندیدند؛ نه بلند! حتی خود استاد هم کمی خنده اش گرفته بود. این اسم زیادی عجیب غریب بود. خورشید کلافه از فامیلی اش بلند شد و گفت: حاضر. استاد با دیدنش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: خورشید خوشبختی؟ ولی من فکر کردم اسم تو پرستوئه!

یکی از دوستان صمیمی پرستو جواب داد: خواهرشه استاد. دو قلوئن!

استاد سری تکان داد. تا خواست اسم بعدی را بگوید پسر نسبتاً جوانی بلند شد و گفت: به نام خدا. رنگین کمان بدبختی و فلاکت هستم.

خنده ها کمی قوت گرفتند. استاد پقی زد زیر خنده که خورشید با خودش گفت: چه استاد سبکی! اصلاً جذبه ی استادی ندارد!

استاد رو به پسرک گفت: سعید بشین کم نمک بریز!

پسر که سعید معرفی شده بود با ناراحتی تصنعی گفت: استاد بخدا انقدر گفتین نمک نریز بچه ها بهم می گن سعید نمکدون. یه کم مراعات منو بکنین!

استاد خندید و رو به دانشجویان گفت: سعید شاگرد بامزه ی من رو اذیت نکنین.

خورشید از جو زیادی صمیمی کلاس بدش آمد. ناگهان در باز شد و خورشید با دیدن پرستو که نفس نفس می زد اخمی روی پیشانی اش نشان داد. پرستو با دیدن استاد و دانشجویان حاضر در کلاس در را بست و در زد. استاد خندید و بفرمائیدی گفت که پرستو وارد شد و همانطور نفس نفس زنان گفت: استاد ب... بخدا..

استاد که فهمید پرستو نفس کم آورده گفت: باز چی شده؟ نکنه چرخ دوچرخه ات پنچر شده بود؟

پرستو که نفسش برگشته بود گفت: نه بابا استاد.. دوچرخه ی من و پنچری؟ دو ساله پنچر نشده. امروز یه آدم بی شخصیت جلوم ظاهر شد و خلاصه اون هم جنبه ی دوچرخه ی من رو نداشت و دعوامون شد!

استاد گفت: حالا بیا تو! دو ساله داری هر سری دیر میای رو با پنچری دوچرخه ات توجیه می کنی حالا می گی دو ساله سالم و سر پاست؟ بیا تو خوشبختی که کم از دست تو نکشیدیم.

پرستو وارد شد و رو به بچه ها سلامی داد که جواب هم گرفت. بدون توجه به خورشید سمت ردیف آخر رفت و با همه دستانش دست داد و نشست. اکیپشان طبق معمول کامل و پر انرژی بود!

استاد رو به پرستو گفت: نگفته بودی خواهر دو قلو داری!

پرستو با خنده رو به استاد گفت: آره. ولی خدا نصیب گرگ بیابون نکنه!

همه بلند خندیدند. خورشید که مانند همیشه برای حفظ آرامشش عمل ریلکسیشن را انجام داد و سعی کرد به مسخره بازی های دائمی پرستو توجه نکند. فقط کمی حرصش می گرفت که خواهرش ادای دخترهای بی شخصیت و لات را در می آورد. استاد شانه اش را بالا انداخت و با خنده گفت: خدا نکشتت دختر!

خورشید با خود اندیشید استاد درس را کی میخواید شروع کند و پرستو فکر کرد چگونه می تواند وقت کلاس را بگیرد؟! هانیه سقلمه ای به پرستو زد و صدایش را تا جا داشت کم کرد و گفت: خره چرا جواب پی ام هامو نمی دی؟

پرستو که پهلوهایش از سقلمه های هانیه فولاد آب دیده شده بود، گفت: بسته ی اینترنتم تموم شده بود.

ملیکا از آن طرف با تعجب و حیرت گفت: جداً ده گیگ اینترنت رو چطور توی دو روز تموم کردی؟

پرستو بی خیال آدامس خرسی را از دهانش خارج کرد و ته صندلی چسباند و در همان حال گفت: به سادگی، می خوام یادت بدم؟

ملیکا خسته و کلافه گفت: عجب آدم نفهمی هستی! من تا دو هفته از اینترنت محرومم. قرار بود خطت رو دو روز بدی دست من! بی معرفت!

پرستو سرش را در کتاب کرد که مثلا دارد می نویسد و گفت: نگران نباش. سهند بهم پی ام داد که چرا ملی جون آنلاین نمیشه؟ من هم توضیح دادم و اون گفت برایش شارژ می فرستم. چک کن ببین فرستاده یا نه؟!

ملیکا که نمی دانست حرص بخورد یا بخندد طبق عادتش، وقتی که گیج می شد، دستی به رانش کوبید و زیر لب کتافتی نثار روح مهربان و بخشنده و عاشق پیشه ی سهند کرد. گوشی خاموش شده اش را از کیف بیرون کشید و خط در آورده شده را دوباره سرجایش گذاشت و از هیجان به جان پوست لبش افتاد. تا گوشی روشن شد اعتبار مانده را چک کرد و با دیدن عدد دویست ریال لبخند پررنگی زد و از طرف دلش ب*و*س*ه ها برای سهند فرستاد. سریع بسته ای گرفت و با آنلاین شدن مشغول چت با هر که آنلاین بود، شد! از آن طرف هانیه مشغول آهنگ گوش دادن با هندزفری بود اما جوری روی تخته فوکوس کرده بود که هر کس بود می گفت بی شک شاگرد ممتاز کلاس است! هر از گاهی قلم را در دست می گرفت و خط خطی می کرد یعنی من دارم جزوه می نویسم. پرستو و یاسمن هم در حال طراحی روی میز بودند. پرستو با اتود کاریکاتور استاد را می کشید و از آن طرف یاسمن سایه روشن می زد. یاسمن هم با آن عینک جدیدی که خریده بود شبیه خرخون های احمق شده بود و از این رو کمتر کسی به فوق احمق بودن او پی می برد. پرستو هم که کافی بود کسی بگوید چه می کنی تا دمار از روزگارش در آورد. آروانا هم در حال اتمام دویست و چهلمین رمان عاشقانه بود؛ هر از گاهی سرش را بلند می کرد و به استاد نگاه می کرد تا شک برانگیز نشود. روی استاد زوم کرده بود و در ذهن خلاقش چهره ی شخصیت مذکر داستان را طراحی می کرد و مدام قربان صدقه اش می رفت.

و اما خورشید... با دقت تمام روی تخته ی هوشمند زوم کرده بود؛ برای آنکه چشمش آسیب نبیند از عینک آنتی رفلکس استفاده می کرد تا تشعشعات تخته روی او تاثیر نگذارد. هر از گاهی چند نکته را می نوشت. پرستو از دور او را می پائید و با خودش می گفت: خوری که هست، من دیگه چرا جزوه بنویسم؟ پرستو در حال کشیدن خال

گوشه ی بینی گوشتی استاد بود و خورشید در حال نوشتن جزوه ای بی نقص و شاهین در حال کل کل سر قیمت سه ساعت علافی شیرین!

خورشید مشغول سی و دوبار جویدن لقمه ی برنج آغشته به قرمه سبزی با سویا بود. پرستو نجویده لقمه ی بزرگ برنج و قرمه سبزی با گوشت قرمز را قورت داد. لیوان دوغ را سر کشید و برای در آوردن حرص خورشید آروغی مشتکی زد؛ خورشید عفش گرفت. نمی دانست چرا به اخلاق های گند پرستو عادت نمی کند؟! مادر رو به روی خورشید نشست و گفت: پرستو امروز که رفته بودم مهمونی زری خانم. بگو خوب! پرستو به تیکه کلامی که گاهی سر زبان مادر می افتاد و کفر پدر را در می آورد خندید و گفت: خوب!

مادر لقمه اش را قورت داد و گفت: منیر خانم، همسایه بغلی زری خانم اینا می دونی چی بهم گفت؟!

پرستو می دانست که باید این سوال های مادر را جواب دهد تا به او بفهماند می شنود چه می گوید: نه، چی گفت؟
مادر لیوان دوغ را روی میز گذاشت و آرام روی صورتش زد و گفت: می گفت پرستو امسال میره کلاس چندم؟

پرستو بلند زد زیر خنده. کفر خورشید در آمده بود. متنفر بود از اینکه آرامشش هنگام خوردن و جویدن سی و دوباره ی لقمه اش بر هم بخورد. مادر با اخم گفت: حالا هی مسخره بازی در بیار. ریز ریز آمار خورشید رو ازم گرفت و آخر گفت برای امر خیر مزاحم میشن.

خورشید همیشه گزینه ی اول برای خواستگاری ها بود. متانتش و وقارش در نگاه اول هر مادرشوهری را به خودش جذب می کرد اما برای پسران زیادی خسته کننده بود. پرستو هم که همیشه نقش دخترهای پانزده ساله را داشت و وقتی مادر می گفت که پرستو بیست و سه ساله است دهان همه باز می ماند. پرستو هم با رفتارهای نسبتا شیطون و بچگانه اش برای پسران مسخره به نظر می آمد. آنها همچین دختری که در بیست و سه سالگی عاشق باری بازی است را برای ازدواج و تشکیل خانواده اصلا مناسب نمی دیدند. این دو دختر اصلا برای ازدواج کیس مناسبی به نظر نمی آمدند...

شاهین تا در را باز کرد صدای جیغ آراین و رایان در خانه پیچید و او بر پیشانی اش کوبید و گفت: لعنت به این شانس گند من! اینا هر روز اینجا باید پلاس باشن؟ هنوز در را کاملاً باز نکرده بود که از بالکن خانه مینا خم شد و جیغ کشید: دایی کبوتره!

خون خون شاهین را می خورد. از حرص دوست داشت برادرزاده ی عزیززش را در مشت بگیرد و آنقدر فشارش دهد تا بمیرد! با داد گفت: پدر سوخته اسم من دایی شاهینه!

مینا از همان بالا با عشوه هایی که جدیداً از توی ماهواره یاد گرفته بود، تابی به گردنش داد و چشمهایش را چپ کرد و با صدایی که جیغ شده بود گفت: اولاً بابای خودت سوخته دوماً بابا میگه کبوتر!

شاهین زیر لب با خودش گفت: بابات غلط کرد با تو! اما بلند گفت: اونجوری پشت چشم نازک نمی کنن. الان بیشتر شبیه عقب مانده ها شدی تا دختر خوشگل! مینا جیغی کشید که الهام، مادر مینا و زن برادر شاهین از پشت سر مینا جلو آمد و با اخم گفت: شاهین به قرآن مجید یه بار دیگه سر به سر بچه ام بزاری به ناصر میگم. شاهین برو بابایی نثار زن سومین برادرش کرد و وارد شد. تا خواست جلو برود صدای گریه ی کسی بلند شد. زیر پایش را نگاه کرد که دید گل زیادی به آن چسبیده است. با دیدن کفشهای اسپرتش که از فواد کش رفته بود و الان شبیه مجسمه ی خشک نشده ی سفال شده بود خواست فحشی بدهد که فاطیما با گریه مشتت به رانش زد و گفت: بی شعور، قلعه ام رو خراب کردی.. کثافت!

شاهین مانده بود که چرا همه انقدر زیادی احترامش را نگه می دارند!! خیلی حرص درار بود که یک نیم وجبی شعورت را زیر سوال ببرد. انتقام شاهین هم از تمام این بی احترامی ها و حرص ها فحش های زیر لبی اش بود! ته تغاری بودن هم همین بدی را داشت!

شاهین که کفرش از صدای گریه ی روی مخ فاطیما و خواهر چهار ساله اش سوگل در آمده بود با حرص گفت: قلعه ی شاهنشاهی ات رو باید دم خونه رو به روی مستراح احداث کنی؟ برو کنار بچه جون می زنم تو دهننت تا صدای سگ بدی! فاطیما چونه اش بیشتر لرزید و دهانش را دو متر باز کرد و به سمت خانه دوید و مادرش را صدا زد. شاهین بر پیشانی اش کوفت و با خودش گفت: گاوت زایید شاهین!

هنوز قدم از قدم برداشته بود که معصومه، خواهر دومش، با توپ پر و کفگیر به دست به حیاط آمد و همانطور با اخم و حرص می گفت: پدرت رو در میارم شاهین. گریه ی بچه ی منو در میاری؟
شاهین با حرص گفت: به جای اینکه ژونالهای لباسهای مجلسی رو هی ورق بزنی به بچه ات ادب یاد بده تا به دایی اش نگه کثافت بی شعور!
معصومه سریع به سمت فاطیما برگشت تا دعوايش کند که فاطیما لرزان گفت: بخدا من نگفتم! دروغ میگه.

شاهین ابروهایش را بالا فرستاد و گفت: تو نگفتی؟
معصومه گفت: بگو جون بابا هاشم؟!
فاطمیما لب ورچید و با حق هق گفت: به جون بابا هاشم.
معصومه که خیالش تخت بود فاطیما جان بابایش را به دروغ قسم نمی خورد دمپایی اش را در آورد و سمت شاهین شوت کرد که جا خالی داد. با دندان قروچه ای گفت: دروغ هم که میگی! تف به ذات پلیدت بیاد شاهین. قد ارزن درک و شعور نداری که هی راه به راه سر به این طفلهای معصوم میزاری؟
و بعد معصومه با شنیدن صدای اقدس که می گفت: معصومه کدوم گوری رفتی؟! از حیاط بیرون رفت. شاهین با خودش فکر کرد طفلهای معصوم همین توله سگ ها هستند دیگر، مگر نه؟ با اخم و صورت کبود شده به فاطیما نگاه کرد که فاطیما سریع گفت: من بهت نگفتم کثافت بی شعور. کثافت رو جدا گفتم بی شعور رو هم جدا گفتم.

و بعد هولکنان زبانی در آورد و رفت داخل. شاهین نمی دانست چرا نمی تواند به این عوضی بازی های خواهرزاده ها و برادرزاده هایش عادت کند! تازه هر بار بیشتر از قبل هم حرص می خورد! آخر زمان که می گذشت آنها بزرگ تر می شدند و کارهای جدید تری یاد می گرفتند اما شاهین تنها می توانست بیشتر حرص بخورد؛ چون قبلا اگر فحشی چیزی می داد می گفتند شاهین هم بچه است اما حالا اگر بگوید بالای چشمت ابروست می گویند این خر نفهم نمی خواهد بزرگ شود؟! انقدر بچه است که سر به سر بچه ها می گذارد! و فقط مادر عزیزش بود که درد شاهین را می فهمید و می دانست چه زجری را تحمل می کند. کسی از پشت روی شانه اش زد و با خنده گفت: احوال شاهی چطوره؟

توی دلش مانده بود کسی او را دایی شاهین یا عمو شاهین صدا کند. حتی مینا هم که برادرزاده ی احمقش بود او را دایی کبوتر صدا می زد. او این سوژه ی دست خواهرزاده ها و برادرزاده هایش بود.

به سمت حسام برگشت. حسام بیست و هشت سالش بود و برادرزاده اش بود. خودش از برادرزاده اش کوچک تر بود! حسام هم جوری رفتار می کرد که انگار او عموی شاهین است! حسام نیشخندی به چهره ی حرصی شاهین زد و ابرویش را بالا داد. کیف می کرد که بچه ها می توانند شاهین را روانی کنند! رفت و سلام بلند بالایی به اهل خانه کرد که جواب هم گرفت. از حرص پایش را بلند کرد و روی زمین کوبید که گل پخش شد به لبه ی شلوار لی دیزلش؛ شلوار دیزلی که از دست فروش سر خیابان با دو ساعت چانه زدن بیست تومن آن را خریده بود! فحشی به حسام و زمین و زمان داد و خم شد تا گل را از روی شلوارش پاک کند.

پرستو در اتاق را باز کرد. نگاهی به اتاق بزرگ انداخت. سمت راست اتاق از تمیزی برق می زد و سمت چپ آن شبیه جنگ زده ها بود. رو تختی مرتب تازده شده در سمت راست و روتختی ولو شده کف اتاق در سمت چپ به نظاره ی یک دیگر نشسته بودند و روتختی سمت چپ با خودش فکر می کرد عجب بخت سیاهی دارد که صاحبش یک وحشی تمام عیار است!

اتاق به دو قسمت تقسیم شده بود. مرز مشخصی هم نداشتند. درست تا جایی که روتختی کش آمده بود و مانتو چروک روی زمین افتاده بود متعلق به پرستو بود و جایی که حتی یک انگل هم یافت نمی شد متعلق به خورشید بود. وسایل پرستو شبیه انسان های بدبختی بودند که در یک قدمی موقعیت بهتر می ایستند و چنگ می زنند اما نمی توانند چیزی را تصاحب کنند. پرستو به افکار در ذهنش خندید و لباسش را بیرون کشید. رمز دوم کارت خورشید را که دیشب تصاحب کرده بود را با خنده نگاهی کرد و از حساب پس اندازی خورشید، برای خودش شارژ نامحدود اینترنت خرید. از تصور خشم خورشید هنگام فهمیدن حقیقت خنده اش گرفت. روی تخت ولو شد و مانتویش را روی میز کامپیوترش شوت کرد. چیزی سفت و محکم به کمرش خورد. نیم خیز شد و با دیدن لپ تاپش فحشی داد. لپ تاپ را زیر تخت فرو کرد اما داخل نمی رفت. چون زیر تخت پر بود از خرت و پرت! آن را سمت کمدش هل

داد و نگاهی به اپ تاپ خورشید کرد که توی کیف مخصوصش بود و کیف هم کنار میز لپ تاپ!

با گفتن هر کس سلیقه ای دارد خودش را قانع کرد و با وصل شدن به اینترنت مشغول گشت و گذار در کانالهای تلگرام و پیج های نا محدود اینستاگرام شد. خورشید کمک مادر ظرف ها را شست. توی حال نشست و کتاب عالیجناب درد را که به تازگی خریده بود و شامل غزل های زیبایی بود را در دست گرفت و در دنیای شعر و شاعری غرق شد. لیوان آب کرفس را که از نظر پرستو گند ترین نوشیدنی و از نظر خودش مفید ترین نوشیدنی دنیا بود را سر کشید. به تلخی آن عادت کرده بود. لیوان را سر جایش گذاشت. مادر به اتاق خواب خودش و همسرش رفته بود تا ساعتی بخوابد. قبل از خواب هم به خورشید سفارش کرده بود تا اگر پدرش آمد برای او غذا را گرم کند. خورشید با خواندن غزل نهم کتاب را بست. به این فکر کرد که شش سال است وجترین (گیاهخوار) است. از نظر دکتر ماجدی، دکتر تغذیه اش، بدنش سالم بود و رژیم غذایی اش درست و بدون نقص بود. با اینکه کم کاری تیروئید داشت اما به سادگی توانسته بود آن را تحت کنترل خودش درآورد. به این فکر کرد که چقدر با اطرافیانش تفاوت دارد. با شنیدن صدای در از فکر بیرون آمد و سریع غذا را روی اجاق گاز گذاشت و گرم کرد. حتی مادر هم غذاها را در ماکروفر می گذاشت و گرم می کرد. خورشید هم بارها به مادر گوشزد کرده بود که اشعه های آن باعث سرطان می شود اما کسی گوشش بدهکار نبود. پدر تا در را باز کرد خورشید را دید. خورشید جلو رفت و کیف پدر را گرفت. به پدر سلام و خسته نباشیدی گفت. پدر هم با محبت جوابش را داد. حال اگر پرستو بود تا دو ساعت از گردن پدر آویزان می شد و بوسش می کرد. اما خورشید محبت می کرد اما اهل ماچ و ب*و*س*ه و این رمانتیک بازی ها نبود. محبت های این دو خواهر عجیب فرق می کرد. خورشید برای سلامتی پدر غذا را با اجاق گاز گرم می کرد اما خودش را آویزان گردن پدر نمی کرد. پرستو برایش مهم نبود که غذا با گاز گرم شود یا ماکروفر و اکثراً هم برای راحتی خودش غذا را با ماکروفر گرم می کرد اما پدر را آن چنان می ب*و*س*ی*د که تا چند ساعت گرمای آن روی گونه ی پدر می ماند.

غذا را برای پدر سر میز گذاشت و به سمت اتاق رفت. پرستو دمر خوابش گرفته بود. خورشید لباسهایش را پوشید و شیک و مرتب آرایش ملیحی را روی صورتش نشان داد. از پدر خداحافظی کرد و راس ساعت چهار از خانه خارج شد. سمت دندانسازی

کویر رفت؛ چهار ماهی می شد که برای کسب تجربه به آنجا می رفت و گاهی کارهای کوچکی را انجام می داد.

ران مرغ را به دندان کشید که لیندا سریع چهره اش را جمع کرد و گفت: بی کلاس! شاهین دلش می خواست توانایی کندن کله ی خودش را داشت. آخر غذا خوردنش چه ربطی به خواهر زاده ی ارشدش می توانست داشته باشد. با اخم رو به او گفت: به تو چه.

و بعد ادامه ی ران مرغ را خورد و استخوانش را در ظرفش انداخت. لیندا اخمی کرد و بی لیاقتی زیر لبی نثارش کرد که چون کنار هم نشسته بودند فقط خود شاهین شنید و شاهین هم جوابش را با ترشیده داد که چنگال در رانش فرو رفت. فحشی مثبت هجده به او داد که لیندا صورتش سریع سرخ شد و نگاهش را به غذای جلوی دستش انداخت. لیندا تنها کسی بود که شاهین تا جان داشت با او کل کل می کرد. یک جورایی انتقام دیگران را از لیندا می گرفت؛ چون لیندا از شاهین کوچک تر بود و همچنین آنقدری بچه نبود که به مادرش اعتراض کند. کیمیا خواهر کوچک شاهین که یک سالی از شاهین بزرگ تر بود گفت: بهتون گفتم که جدیداً منشی یه دکتر شدم؟ یه بیمار داره، میگه شش ساله لب به گوشت نزده. شاهین سریع گفت: وجتینه؟

لیندا و کیمیا و حسام و حمید زدند زیر خنده. شاهین متعجب مانده بود. با خودش گفت حتما نمی دانند وجتین یعنی گیاهخوار. کم کم حرصش درآمد و گفت: چتونه؟ کیمیا با خنده و شمرده گفت: و جِتِرین!

حمید زد پشت کمرش و گفت: عمو لازم نیست پز بدی که خارجکی بلدی.. ما خودمون در اطلاع هستیم که شما بیست سال درخشان در ونکوور کانادا زندگی کردین!

شاهین با حرص بال مرغ را گاز زد و با خودش گفت: می مردی پز نمی دادی؟ تف بهت فواد. کثافت خاک بر سر گفت وجتین! لیندا مشتاق گفت: جدی؟ منم یه دوست داشتم اینجوری بود. می گفت به جای گوشت سویا می خورم. مثلاً توی فسنجون جای مرغ سویا می ریزم.

شاهین عقی در دلش زد و به این فکر کرد کدام احمق بی شعوری می تواند فسنجون را با سویا بخورد؟ عجب آدم مزخرفی از آب در می آمد. خودش که اگر دو روز گوشت

نمی خورد تا آخر آن ماه لاجون می ماند. تازه گوشت مرغ هم سیرش نمی کرد. فقط گوشت قرمز! این بود که گاهی خرج خودش و مادرش به تنهایی بالا می رفت. حمید گفت: باید آدم جالبی باشه. دختره دیگه؟

کیمیا خندید و گفت: آره، خوشت میاد از این تیرپ آدمما؟ حمید خواست جوابش را بدهد که شاهین بی توجه گفت: عجب آدم چرتی میشه. از این دخترهای لوس که دوست دارن عین چوب کبریت باشن. آه آه. حالم از این لوس بازی ها به هم می خوره.

حسام لقمه ی آخرش را جوید و گفت: حالا همچین میگه حالم به هم می خوره انگار دیشب اومدن تو رو خواستگاری کردن. ول کنین بابا.. شما هم بیکارین در مورد مردم نظر می دین؟

شاهین لبش را گزید تا چیزی به حسام نگوید. مردک بی شعور فقط دلش می خواست شاهین را ضایع کند. شاهین بدبخت نمی دانست چه هیزم تری به این نفهم فروخته است؟!.. یکهو یک پارازیت از اعماق وجودش گفت: فکر کن شش سال گوشت نخوری؛ اصلا مگه میشه؟ داره چرت میگه! فقط یه گاو یا گوسفند می تونه شش سال گوشت نخوره! مردم امروزه چه دروغ ها که نمی گن! اقدس، خواهر ارشد شاهین که وقتی می گفت بمیر باید بی بروبرگرد می مردی، از توی حال به سمت اتاق اومد. لیندا زیر لب انا لله و انا الیه راجعونی گفت و سرش را تا جایی که جا داشت در بشقاب فرو برد. چون در حال زیاد جا نبود، تعدادی از جوانها اعم از لیندا و کیمیا و شاهین و حسام و حمید به یکی از اتاقها آمده بودند. اقدس وارد اتاق شد و نگاهش را روی تک تکشان چرخاند. حتی حسام هم حس می کرد قلبش الان از دهنش بیرون می زند. اقدس تا وارد شد همه بلند شدند و با اشاره ی دستش نشستند. اقدس با اخم، عضو لاینفک چهره اش، که جدیداً به لطف تاتو خیلی خشن تر به نظر می آمد نگاهی به لیندا انداخت که لیندا سریع قالب تهی کرد. لیندا هزار فحش ردیف کرد و نثار روح پر فتوح خاله ی عزیزش کرد. خاله ای که نه بچه ای داشت نه شوهری. شوهرش بعد از دو سال زندگی مشترک، سخته زد و مرد. حمید همیشه می گفت که عمه خانم به مرادعلی (شوهر عمه خانم) گفته است سخته بزن و مرادعلی بدبخت هم مجبور بوده است بی بروبرگرد سخته بزند. شاهین که همیشه در گندترین اوضاع یاد خنده دارترین مسائل می افتاد، لبخند گشادی روی لبش نشست که هر چه کرد نتوانست نیشش را ببندد. ترجیحاً سرش را به زیر انداخت و خود را

مشغول خوردن نشان داد تا خواهر جانش نبیند. که از قضا خواهرجان لبخند
گشادش را دید و سریع گفت: شاهین!

شاهین فاتحه ای برای خودش خواند و یا خدایی گفت. عجب غلطی کرد که خنده
اش گرفت! سرش را آرام بلند کرد و با تته پته گفت: ج... جونم آ... آجی؟

اقدس با جدیت تمام گفت: برو دندان مصنوعی مامان رو بیار. دندانسازی کویر، بلدی
دیگه؟

شاهین که دست و پایش را گم کرده بود بدون اینکه بفهمد خواسته ی اقدس چه
بوده است بله چشمی تحویلش داد. اقدس که رفت همه پوف عمیقی کشیدند. حمید
گفت: به خیر گذشتا... برادرزاده قربون خنده ی عمو کوچولو بره ایشالله! عجب به موقع
بودا.

کیمیا با تای ابرویش که جدیداً زیادی بالا می رفت گفت: لطفی که تو در حقمون
کردی ادیسون در حقمون نکرد.

حسام هم در تأیید حرفش گفت: آره. کی حوصله داره ساعت سه ونیم بزنه بیرون
بخاطر یه دست دندان مصنوعی. قربون عمووووو!

شاهین کم کم داشت ریکآوری می شد. تا حرف اقدس را هضم کرد توی سر خودش
زد و گفت: وای نه من بیرون کار دارم امروز!

همه خندیدند که لیندا گفت: تازه داره لود میشه.

شاهین با حرص گفت: من نمی تونم برم. یکی از شماها بره.

حسام از سفره کناره گیری کرد و سیگاری آتش زد. هر کس خودش را مشغول کاری
کرد که یعنی ما نمی شنویم تو چه می گویی!! شاهین که در حال انفجار بود
گفت: نمی شنوین چی می گم؟ کر شدین الحمدلله؟

حمید شانه ای بالا انداخت و گفت: عمه خانم به من گفت؟ به تو گفت! خودت باید
مشکل خودت رو حل کنی!

شاهین قاشق را در ظرف استیل انداخت و گفت: شما احمقها به چه دردی می خورین
پس؟

حسام سریع سیگار را از لبش فاصله داد و گفت: هوی.

شاهین به حالت عجز درآمد و گفت: تو رو خدا... یکی اتون برام انجامش بده. جبران
می کنم.

حمید: یک ماه خرج اینترنتم رو بده.

حسام: برام کراک پیدا کن و بیار! البته جوری که دیگران نفهمن. نه که جلو چشم بابام برام کراک بیاری و بگی بکش عمو، گوشت بشه به تنت!

کیمیا: دو هفته جای من برو منشی دکتراه شو. من و محمود قرار بود این هفته بریم اهواز مسافرت!

لیندا: تحقیق های دانشگاه رو برام انجام بده. همش دو تا تحقیقه.

شاهین سری تکان داد. این قوم فقط به دنبال سود خودشان بودند و بدون چشم داشت هیچ کاری انجام نمی دادند. شاهین هم که عمراً به این قوم یا جوج و مأجوج باج نمی داد! مگر مال مفت بود که هرچه در می آورد را خرج هیچ و پوچ این احمقها کند؟ کفرش درآمد که نه حرفش خریدار دارد نه می تواند به قراری که با چند تا از دوستانش گذاشته است برسد! این بار قرار بود فواد را تیغ بزنند! با خودش گفت مگس های دور شیرینی همینها هستند؛ نه؟ از خودش و خانواده اش متنفر شد و فحشی به تک تکشان و زمین و زمان داد. بلند شد و بدون نگاه به یک نفرشان از اتاق خارج شد. حالش اساسی گرفته شده بود. به سمت اتاقش رفت. خانه قدیمی بود و پر از راهرو. خواست در را باز کند که صدای خنده ی چند نفر را شنید. متعجب گوشش را به در چسباند چون اساسی کنجاوی اش تحریک شده بود.

-اینو گوش کنین. خیلی دلم می خواست دماغم رو عمل کنم. دوست داشتم پهناش رو کم کنم. یه قوز خیلی کوچیک هم داره اون رو هم درست کنم.. آگه قوزش رو بر می داشتم و کوچیکش می کردم خیلی خوب می شد. هفته ی پیش نوید گفت که محمدرضا گلزار که دماغش خیلی خفنه، قوز دماغش رو قبلا برداشته. امروز خودم رو انداختم توی دعوا که شاید مشتی بخوره به دماغم و برم به این بهونه عملش کنم. اما از شانس گندم وسط دعوا سلیمان اومد و یه مشتی زد توی دماغم که دو ساعت بیهوش شدم. وقتی هم که به هوش اومدم دماغم در حال آتیش گرفتن بود. بعدش هم...

یکهو با خودش گفت این جوک چقدر شبیه خاطره ی منه! بلخند روی لبش خشک شد و در را محکم باز کرد. پنج نفری نشسته بودند و داشتند می خندیدند. نگار که دفترش را در دستش گرفته بود سریع نگاهش کرد. بقیه سریع جیم شدند بیرون. نگار هم خواست برود که شاهین عصبانی گرفتش و یک سیلی اساسی مهمانش کرد. در واقع حرص از صبح ساعت یازده تا الان را سر نگار خالی کرد. با اخم و صورت قرمز شده گفت: یه بار دیگه بیای توی اتاقم جنازه ات رو می فرستم بیرون. گم شو!

ولش کرد که با گریه بیرون رفت. برایش مهم نبود دو دقیقه ی دیگر زلیخا، زن برادرش محسن، خواهد آمد و غر زمین و زمان را به او خواهد زد. زیر لب گفت: یعنی این خرهای نفهم چقدر از دفتر خاطره ی من رو خوندن؟ اصلاً یه پسر رو چه به دفتر خاطره داشتن؟! سریع دفتر کاهی را از وسط دو نصف کرد و گوشه ی اتاق شوتش کرد. روی تخت نشست و سرش را در دستهایش گرفت. به ادامه ماجرا اندیشید. بعدش دماغش شکست و آن قوز خیلی کوچک که اصلاً پیدا نبود بزرگ شد و مشخص شد. پهنی دماغش هم مربوط به سن بلوغش بود که برطرف شد. شاید اگر خودش را در دعوا شریک نمی کرد، دماغ بسیار زیبایی نصیبش می شد.. بارها خواسته بود قوزش را بردارد اما مادر تاکید کرده بود که اگر زیر تیغ جراحی برود دیگر اسمش را نخواهد آورد. و شاهین هم جز مادر کسی برایش مهم نبود. لباسهایش را عوض کرد و با شنیدن صدای قدمهای زلیخا و هق هق های نگار از توی پنجره ی اتاقش بیرون پرید و از خانه خارج شد. از خانه شان تا دندانسازی کویر راه کمی نبود. ترجیح داد پولهایش را برای این چیزها خرج نکند و به بهانه ی پیاده روی خودش را گول زد. -دندانسازی کویر. دکتر محمدی نسب-

وارد شد. رو به منشی جوانی که مشغول گپ زدن با دوستش با تلفن مطب بود نگاهی انداخت. پس بگو برای چه تلفنهای مطب اکثراً اشغال است! اسم و فامیلی مادرش را برای منشی گفت و منشی هم در حالی که با تلفن صحبت می کرد نام را از توی دفتر پیدا کرد و به سمت اتاق دیگری رفت. شاهین نشست و مشغول ور رفتن با سوئیچ نداشته اش شد. نگاهش به کفشهای گلی اش افتاد. شلوارش هم شلوار مردانه ای بود که پارچه اش را ناصر از کربلا آورده بود و معصومه دوخته بودش. تی شرت اسپرت تنش هیچ تناسبی با شلوار پارچه ای تنش نداشت. لعنتی به زلیخا فرستاد که نگذاشت به لباسهایش دقت کند. سرش را بلند کرد که دختری را دید. دختری که با روپوش سفید در تنش ظرفی را در دست داشت. شاهین به نیم رخش دقت کرد. شبیه دختری بود که آن روز با دوچرخه اش زر مفت می زد. سریع سرش را دزدید. کافی بود او را ببیند. آنوقت دندان سازی را روی سرش خواهد گذاشت و حتما خواهد گفت: پورشه سوار رو چه به کفش های گلی و تی شرت راحتی رنگ و رو رفته؟ شاهین سرش را بیشتر پائین برد. دلش می خواست می رفت و کله ی دخترک را بخاطر فحشهایی که به او داده بود می کند. صدای تق تق کفشی آمد. فکر کرد منشی است. سرش را سریع بلند کرد که با دیدن چهره ی دخترک خون در رگ

هایش منجمد شد. آماده نبود برای یک دعوای حسابی؛ آن هم زمانی که نه شلوار هر چند قلبی اما دیزل پایش نبود و گوشی کش رفته ی فواد در دستش نبود و به جایش یک نوکیای مدل هشتاد در دست داشت! دوست داشت خودش را بکشد. اما بر خلاف تصوراتش، دخترک نگاه کوتاهی به او انداخت و بدون عکس العملی با پرستیژی با کلاس خودکاری از روی میز برداشت و رفت. دهان شاهین باز مانده بود. این همان بود؟! مطمئن بود که چهره اش همان بود ولی چرا گستاخی نکرد؟ اصلاً لباسهای مرتب و رسمی که زیر روپوش پوشیده بود کجا و آن مانتوی سفید نازک چروک با کپ خرس کوچولو کجا؟ دهاتی بازی های آن لحظه اش کجا و با پرستیژ خودکار برداشتنش کجا؟ محکم و صاف راه رفتنش کجا و آن قوز هنگام دوچرخه سواری کجا؟ این دختر شبیه آن دختر بود و نبود!

پشت سر دخترک منشی وارد شد و دندان ها را که در جعبه ای قرار داده شده بودند را به دست شاهین متحیر داد و گفت: قبلاً پرداخت کردن.

شاهین بی توجه به حرف منشی که خودش هم آن را می دانست گفت: شما این خانمی که الان رفتن از اینجا رو می شناسید؟

منشی با اخم گفت: چطور مگه؟

شاهین خواست بگوید از اقوام هستند اما تیپ او کجا و آن دختر کجا؟! برای همین گفت: توی یه دانشگاه با هم درس خوندیم.

منشی شکاک آهانی گفت که شاهین دوباره گفت: اینجا کار می کنن؟

منشی بله ای گفت و نشست. شاهین کنجکاو شدیداً دلش می خواست بداند اسم دخترک چیست ولی می دانست که منشی جواب نمی دهد. در افکارش غرق شد؛ حتماً چون اینجا محل کارشه ادا و اصول در میاره. واسه همین جوری رفتار کرد که انگار من رو نمی شناسه! آره همینه. این همون بی تربیت کثافته فقط الان داره ادای خانم دکترها رو در میاره. باشه خانم. حیف الان نمی تونم جواب گستاخی های اون روزت رو بدم ولی بالاخره میرسه اون روزخانم بی شخصیت متشخص نما!

منشی با گفتن امر دیگه ای هم هست؟ شاهین را از فکر بیرون کشید. شاهین خدانگهداری گفت و از دندان سازی کویر بیرون رفت. با خودش مدام این را می گفت: مردم چقدر متظاهر و دوروئن!

و صدایی از درون فریاد می کشید: عین خودت!

-نام؟

-واحد بزرگی نیا.

-مدرک تحصیلی؟

-دکترای زبان عمومی.

مرد سریع از جای خودش بلند شد و با هول گفت: آ..آقای بزرگی نیا؟! تو رو خدا ببخشید فکر کردم این دانشجویان بخدا حواس برای آدم نمی زارن. تو رو خدا ببخشید، شرمنده!

واحد بی تفاوت گفت: مهم نیست. من قرار بود مهرماه بیام ولی آمریکا بودم

نتونستم. نْ پرابلم؟

(?No Problem)

مرد با دهان باز و گیجی گفت:ها؟

واحد دستی به پیشانی اش کشید و گفت: آه. ببخشید. یه لحظه فراموش کردم اینجا آمریکا نیست!

مرد با همان گیجی گفت: آها.

بعد مثل کسی که تازه به خودش آمده باشد گفت: ببخشید. خب بفرمائید یه چای با هم بخوریم بعد هم برنامه ی کلاسی رو تقدیم می کنم.

واحد که شدیداً خسته ی راه بود گفت: نه. لطفا برنامه ی کلاسی رو بدید. من سرم به شدت شلوغه وقت ندارم. فقط یه چیز.

مرد سرش را از لای انبوه پوشه ها بالا آورد که واحد ادامه داد: من سه شنبه ها وقتم پره. باید برم آمریکا. اون روز رو برام خالی کنید.

مرد که تازه برنامه را یافته بود با ناراحتی گفت: آخه سه شنبه ها رو برای شما پر کردن. فقط روز سه شنبه ها خالیه.

واحد کلافه از خستگی گفت: دوشنبه ها وقتم رو می تونم خالی کنم.

مرد هم کلافه تر از واحد گفت: دانشجویها قبول نمی کنن برای یه روز بیان. مخصوصا الان که چند هفته از تحصیل گذشته.

واحد بی حوصله بلند شد و گفت: اینش دیگه به من مربوط نیست. من می تونم قرارداد رو به راحتی کنسل کنم که اونوقت خودتون باید جوابگوی آقای رفیعی باشید.

مرد با شنیدن اسم رئیس دانشگاه به تته پته افتاد و گفت: نه! باشه من خودم

درستش می...می کنم!

واحد سری تکان داد و با گفتن خوبه از اتاق خارج شد. نگاهی به فضای دانشکده انداخت. زیاد نوساز نبود. خیلی هم شلوغ به نظر می آمد. ولی فضای سبز زیبایی داشت که در برابر محیط هایی که او دیده بود هیچ بود. به سمت ماشین سبز رنگی که آرم فرودگاه روی آن حک شده بود رفت و بی معطلی نشست. رو به راننده آدرس داد و چشمهایش را بست؛ خسته بود!

باز تمام کلاس او را جلو فرستاده بودند برای اعتراض! صدایش را روی سرش گذاشت و گفت: مگه ما علاف شمائیم؟ هر چی می گین باید بگیریم چشمم؟ پنج ماه از سال گذشته اونوقت شما تازه یادتون افتاده برنامه رو عوض کنین؟ ما نمیایم.

و پشت بندش دانشجویان هو کشیدند و این گونه حمایتش کردند. پرستو هم به جرأتش اضافه شد و کاغذ لوله شده ی پوستر برنامه ی هفتگی را در هوا تکان داد و اینبار رو به دانشجویان گفت: اینا با هر سازی که زدن ما رقصیدیم اما دیگه بسه. ما باید از حقمون دفاع کنیم. اینا که براشون مهم نیست دانشجوی بدبخت برای یه کلاس مجبوره یه روز رو کامل تعطیل کنه و بیاد دانشگاه. اینا ما رو بازیچه کردن، هر کاری هم دلشون بخواد می کنن.

خورشید در دوردستها روی نیمکت نشسته بود و با تأسف به این اغتشاش دانشجویی نگاه می کرد. خیلی مسخره بود. پرستو، خواهرش، رهبر این اغتشاش بود؟ احمقانه بود! کتاب زبان پیش نیاز که تازه آن را خریده بود، را باز کرد و نگاهی به سر تا سر آن انداخت. از توی کیفش شکلاتی بیرون کشید و همراه جویدن آن به اغتشاش دانشجویان جوگیر نگاه کرد. فقط یک جعبه پاپ کورن را کم داشت. واحد ماشین تازه خریداری شده اش را در پارکینگ پارک کرد و به جمع انبوه دانشجویان نگاه کرد. ابروهای بلندش بالا رفتند. این جمع به ظاهر معترض برای چه جمع شده بودند؟! به یاد گذشته های خودش افتاد که همیشه رهبر این اعتراضات بود اما هیچ وقت هم به نتیجه ای نمی رسیدند. کیف چرمش را برداشت و در ماشین را بست. دستی به موهایش کشید و به سمت ورودی دانشگاه رفت. در نگاه اول دختری را دید که بر روی سکوی ورودی ایستاده بود و با کاغذ لوله شده ای در دستش بلند بلند حرف می زد و چند دختر پائین دستش با او هم خوانی می کنند و دانشجویان دست می زنند و شلوغ می کنند. با خودش گفت دانشجویان هر تقی به توقی بخورد اعتراض می کنند و الکی الکی شلوغش می کنند. شانه ای بالا انداخت. به

او چه مربوط بود؟ به سمت ورودی رفت که همان دخترک با صدای بلندش که بیشتر شبیه بلندگو قورت داده ها بود گفت: هی شما آقا...

واحد متعجب برگشت و گفت: بله؟

پرستو با نفس نفسی که از عصبانیت و هیجان می زد و گفت: کجا می رین؟ به خاطر یه احمق فرنگ رفته کل برنامه امون رو خراب کردن. نرین داخل. بیاین اینجا. تا برنامه رو درست نکنن نمی ریم داخل.

واحد اندیشید احمق فرنگ رفته دیگر کیست؟ مگر جز او شخص دیگری هم استاد فرنگ رفته بود؟

سعی کرد اولین برخوردش با دانشجویان کمی منطقی باشد. برای همین با آرامش گفت: خانم محترم.. من..

پرستو نگذاشت حرفش را تمام کند و ادامه ی حرفش را داد: چیه؟ شما نمی خواین خودتون رو درگیر این حواشی کنین؟ اینا حاشیه نیست. اصل ماجراست! تا کلاس های ما رو درست نکنن و استاد یادگاری رو بر نگردونن ما هیچ جا نمی ریم!.

بعد برگشت سمت دانشجویان و ادامه داد: استاد یادگاری بیست سال با موفقیت درس داده بودند و صد هزار بهتر از فرنگ رفته های مدعی بودن. استاد یادگاری بهترین استاد زبان بودند و خواهند بود! ما هیچ احتیاجی به جوونک های فرنگ رفته نداریم!

اخم های واحد در هم فرو رفت. احمق فرنگ رفته خودش بود! چشمهایش سرخ شدند و مانند بیری در انتظار شکارش پرستو را نشانه گرفت. جوونک فرنگ رفته؟! پدر دختر را در می آورد! تا خواست قدم از قدم بردارد، آقای جهانی آمد. حراست بود. پرستو در میان دانشجویان فرو رفت. حراست که نمی توانست همه را توییح کند! آقای جهانی جو را آرام می کرد. واحد وارد بخش آموزش شد. به احترامش برخاستند و واحد هم هر چند سرد و رسمی اما جواب احترامشان را داد. ذهنش پیش آن دختر بی شعور بود! دلش می خواست می توانست برود و تا دلش خنک می شود دخترک گستاخ را بزند. نقشه ی قتلش را بارها کشیده بود. به او می گفت احمق فرنگ رفته؟!!

شاهین که این همه مسیر را پیاده آماده بود زبانش کشیده بود بیرون. خس خس می کرد. آمده بود سراغ پژمان. نگاهی به سردر دانشگاه انداخت؛ دانشگاه شهید بهشتی. وارد شد که با انبوهی از دانشجویان رو به رو شد. صف گرفته بودند؟ از فکر

خودش خندید. به جلو رفت و با خودش اندیشید میان این همه دانشجو چگونه می تواند پژمان را پیدا کند!

پرستو که از حرفهای خرکننده ی جهانی خسته شده بود سرش را به پشت برگرداند تا خورشید را پیدا کند که چشمش به پسری کنار پارکینگ افتاد. با دیدنش خون خورش را مکید. دلش می خواست می رفت و پسرک را تا می خورد سیر بزند. اما با خودش گفت: یا خدا.. من که هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم حتما اون بیشتر از من شکاره.. وای نکنه تعقیب کرده؟؟ نیاد ابروریزی کنه؟ راستی پورشه اش کو؟ نگاهی به پارکینگ کرد که ماشین جدید و بدون پلاکی را دید.. یک آپتیمای مدل جدید بود که در پارکینگ خودنمایی می کرد. حتما خیلی پولدار بودند که روزی با یک ماشین بیرون می رفتند. و شاید هم صاحب یک نمایشگاه اتومبیل بودند. از فکر بیرون آمد که دید پسر روی او زوم کرده است و اخم هایش را در هم فرو کرده. نکند او جلو بیاید و همه چیز را به هم بریزد؟ او را دیده بود؟

شاهین اخم هایش را در هم فرو کرده بود تا مثلا تمرکز کند اما خیال محض بود دیدن پژمان میان این همه دانشجو. نگاهی به آپتیمای پارک شده در پارکینگ کرد. پلاک نداشت و از تمیزی برق می زد. در خیالاتش غرق شد و با خود اندیشید کاش آن ماشین مال خودش بود؛ آنوقت حتما زندگی رنگ دیگری به خود می گرفت! خورشید نگاهی به پسر ایستاده در ورودی دانشگاه انداخت. کمی آشنا می زد اما نمی توانست او را به یاد بیاورد. برایش هم شناختن او مهم نبود. نگاهی به شلوار کتان کرم و پلیوری در همان حیطة ی رنگی کرد. کمربند با مارک دی اند جی نشان از پولدار بودن او می داد. عینک آفتابی هم که روی موهای قهوه ای رنگش خودنمایی می کرد و مارک پلیس نوشته شده روی دسته ی آن جلب توجه می کرد. خورشید نمی دانست چرا وقتی به آن پسر نگاه می کند طرح یک جفت کفش گلی در چشمش نقش می بندد! دستی به پیشانی اش کشید و با خود اندیشید این پسر با پرستیز ایستاده اصلا شبیه آن پسر با تی شرت راحتی رنگ رو رفته و اسپرتهای گلی نیست! اما.. خودش هم گیج شده بود.

-آقای بزرگی نیا.. خواهشاً قبول کنید. اینطور هم در حق دانشگاه لطف کردین هم دانشجوها.

واحد خودش هم می دانست که بی خودی لج می کند. اصلا امروز آمده بود که بگوید می تواند سه شنبه هایش را خالی کند و به جایش دو شنبه ها به آمریکا برود. اما

وقتی دلش تنها اینجوری خنک می شد چه می توانست بکند؟ آقای مصطفوی که از خواهش های بی نتیجه و خودسری های استاد بزرگی نیا خسته شده بود سری تکان داد و اشاره ای به آقای جهانی داد. به او چه ربطی داشت که دانشجوها می توانند بیایند یا نه؟ اصلا اینجا حرف اول و آخر را ریاست دانشگاه می زد نه یک مشت جوجه دانشجو!

واحد لبخندی روی لبش از کوتاه آمدن مرد رو به رویش نشست. اصلش هم همین بود. آنها برای آمدنش دعوت نامه فرستاده بودند! پس خودشان هم باید همه چیز را درست می کردند. چهره ی دختر عصبانی با آن احمق فرنگ رفته گفتنش از جلوی چشمش کنار نمی رفت. در یک دنده بازی لنگه نداشت. می دانست که همیشه دانشجویان کوتاه می آیند نه استادان و ریاست دانشگاه! مگر چه اشکالی داشت آن روز را فقط و فقط بخاطر زبان پیش بیایند؟! اصلا بروند به درک! برایش مهم نبود؛ می رفت یک دانشگاه دیگر درس می داد، قحطی که نیامده بود! اتفاقا از خدایش بود برود آمریکا بماند تا اینکه بیاید و به یک مشت دانشجوی رشته ی پروتز دندان درس دهد!

(پروتز دندان منظورم رشته ی تخصصی دندونپزشکی نیست. یکی از رشته ها به صورت مخصوص برای همین مبحثه. یعنی که خورشید و پرستو دندون پزشکی نخوندن.)

از همان جوانی از هر چه دکتر و پرستار و خلاصه اینها بود بدش می آمد. اول که پدر اصرار کرد و به اجبار رشته ی انسانی را انتخاب کرد. بعدش هم که زبان در آمد. هر چقدر هم کنکور تجربی شرکت کرد هیچ رتبه ای نیاورد. زیادی سرتق بود؛ واحد هیچ وقت زیست را نمی فهمید! دلش می خواست از لج با پدرش برود پزشکی بخواند. نه زیست را می فهمید نه شیمی را! آنوقت اصرار داشت تا برود پزشک شود! اما حالا راضی بود. درست بود که در آزمون اختصاصی زبان شرکت کرده بود اما حالا در جایگاهی بود که برای داشتنش دعوت نامه می فرستادند! اما هیچ وقت نتوانست فراموش کند که چرا در مبحث زیست و شیمی آنقدر احمق بود! صدایی نهیب زد: احمق فرنگ رفته!

نشست. نشستند. آمده بود تا دختر را به غلط کردن ببندازد! کیفش را روی میز گذاشت.

Hello. I am your new master and I will teach you English! My name is Vahed Bozorginia (سلام. من استاد جدید شما هستم و قراره زبان درس بدم. اسمم واحد بزرگی نیاست) دهن دانشجویان باز مانده بود. آنقدر سریع و سیلیس حرف زد که کسی نفهمید چه گفت. واحد برای لج آمده بود. پژمان برخاست و گفت: ببخشید استاد ولی اینجا که آمریکا نیست که ما بفهمیم چی می گین!

واحد همین را می خواست تا عقده هایش را بیرون بریزد. خیلی خیلی لجباز و عقده ای بود: مگه شما ادعای عقل کلی ندارین و بعداً نمی خواین دندون بسازین و درد مردم رو دوا کنین. چطور دانشجویهای رشته ی کارشناسی نمی تونن یه معارفه ی ساده به زبان انگلیسی رو بفهمن؟

یاسمن همانطور نشسته گفت: اگه عقل کل زبان بودیم که دیگه شما رو برای چی می خواستیم؟

واحد ابرو در هم کشید و یک کلام قاطع گفت: بیرون. جوری که حرفی باقی نمی ماند. یاسمن مات مانده بود. مگر چه گفته بود که سزایش اخراج از کلاس آن هم در روز اول بود؟ غرورش اجازه نداد و بلند شد و از آنجایی که عضوی از اکیپ بی خیال ها بود به سادگی بیرون رفت و در را محکم بر هم زد. تیکه پرونی موقوف! دو ساعت رو کامل درس می دم و در صورتی که خودم صلاح بدونم استراحت می دم. خسته ام و نمی تونم و نمی کشم و این چرت و پرت ها رو نداریم. برام هم مهم نیست که تا دیروز داشتن اغتشاش می کردین و می گفتین ما نمی آیم. حالا که سر کلاس منین، حرف حرف منه!

نگاه خشمگین آخر را به دختر انداخت و برخاست و بی وقفه مشغول درس دادن شد. در آمریکا یک ربع میان کلاس را استراحت می داد و با دانشجویان کمی صمیمی تر و محترمانه تر رفتار می کرد. اما کینه ای که از این دانشجویها به دل گرفته بود، حالا حالا ها از دلش بیرون نمی رفت.

نگاهی به ساعتش کرد. ساعتی بود که باید قرصش را می خورد. چون می خواست پس از کلاس برود نسکافه بخورد و باید نیم ساعت قبل از خوردن به قولی صبحانه قرص لووتروکسینش را می خورد. مخفیانه بطری آب را از کیفش بیرون کشید. قرص را از روکش بیرون کشید و تا استاد به سمت تخته برگشت در بطری را باز کرد.

واحد که بطری آب معدنی را روی هوا زده بود سریع با اخم برگشت که دختر چشمهایش گشاد شدند و آب در گلویش پرید و به سرفه افتاد. همه ی حواسها سمت او جمع شد. پسری که کنارش بود دستی به کمرش زد که دختر دستش را کنار زد. اشک ریخته شده از چشمش را گرفت و سرفه ی دیگری کرد تا صدایش را صاف کند. فاتحه ی خودش را خوانده بود!

واحد دستش را روی صندلی اش گذاشته بود و توبیخگرانه او را نگاه می کرد. اما در دلش خوش حال بود که آتویی از دخترک گرفته است. با اخم غلیظش گفت:

Who lets you to drink water?

دختر از جمله ی گفته شده فقط واترش را فهمید. از چهره اش مشخص بود! واحد با حرص جمله ی گفته شده اش را ترجمه کرد: عصبانی تر: کی به شما اجازه داد آب بخورید؟

در بطری را بست و آرام گفت: من واقعا متاسفم. کار من اشتباه بود! واحد از تعجب چند ثانیه مات ماند. باورش نمی شد که دخترک آرام و متین اکنونی همان دخترک گستاخ زبان درازی باشد که او را احمق فرنگ رفته خطاب کرده است! چقدر این بشر دو رو بود! ولی نه! واحد فریب نمی خورد. هر چه باشد او همان دخترک بی شخصیت چند روز پیش بود!

- شما می تونستین اجازه بگیری. وسایلتون رو جمع کنین و برید بیرون. خورشید ابروهایش را به دیدار موهایش فرستاد. فقط آب خورده بود! سریع گفت: من که گفتم...

واحد کوتاه و قاطع گفت: بیرون!

دانشجویان برای خودشان که همچین استادی نصییشان شده بود فاتحه می خواندند. خورشید که دید التماس این مردک مغرور فایده ندارد بلند شد و کلاس را ترک کرد؛ در را هم آرام بست.

احد به سمت تخته برگشت و ادامه ی مطلب را نوشت. این دختر با آنکه شبیه آن دختر بود ولی انگار او نبود. خیلی متین تر و آرام تر بود و مودب تر! شبیه آن دختر زبان دراز بی تربیت نبود.

ولی هر چه که بود مهم این بود کمی دلش آرام گرفته بود. درس را خاتمه داد و نشست و لیست را باز کرد و اعضا را خواند. به اسم پرستو خوشبختی که رسید ضربدری جلوی اسمش زد و با خواندن خورشید خوشبختی دریافت که آن دختر

گستاخ و آرام نامش خورشید است. با خودش فکر کرد که چه اسم جالبی را روی او گذاشته اند! اصلاً به دخترک نمی آمد!

لیست که خاتمه یافت نگاهش روی پسر مو قهوه ای ماند که نامش را نخوانده بود. پسر مشغول حرف زدن با پسر بغل دستش بود. نام پسر اگر اشتباه نکرده بود، پژمان بود. سری تکان داد و خیره به آن پسر ماند. دانشجویمان به آرامی از کلاس خارج می شدند و پسر مو قهوه ای هم برخاست و نگاهش را به سمت استاد چرخاند.

شاهین مانده بود این استاد چرا اینگونه نگاه می کند؟ دلیلی نداشت که همچین موشکافانه او را نگاه کند. تمام کلاس در گوشه ای پنهان، نشسته بود و همراه گوش دادن آهنگ با هندزفری مشغول بازی کردن با گوشی مدل بالای پژمان بود. استاد با همان چشمهای ریز شده گفت: اسمت توی لیست نبود. پروتز می خونی تو هم؟

جمله ی آخرش را با حقارت بیان کرد که این را شاهین هم فهمید. شاهین باز پرستیژ بچه های بالای شهر را گرفت و گفت: نه. خوشم از این رشته های پیش و پا افتاده نمیاد.

پژمان از خنده در مرز ترکیدن بود. این پرستیژها و ژستهای با کلاس شاهین برای او که تماماً شاهین را می شناخت خیلی مضحک بود. دستش را روی دهانش مشت کرد.

استاد که از لحن و تای بالا رفته ی ابروی پسرک دریافته بود از آن از دماغ فیل افتاده های شمال تهران است، سری تکان داد و با ابروان در هم فرو رفته گفت: اونوقت شمایی که این رشته ها برات کسرشان داره توی کلاس من چی کار می کنین؟ شاهین پوزخندی زد و گفت: عشقم کشید میزان سطح سواد بعضی ها رو بسنجم. واحد خارج شدنشان را تماشا کرد. دلش می خواست پسر را بگیرد و بکوبد به دیوار. خنکای نشسته در دلش سریعاً به شعله های حرص تبدیل شدند. با خودش گفت: دعا کن دفعه ی دیگه نبینمت وگرنه خونت رو می ریزم.

خورشید که حالش شدیداً بد بود و امروز هم به زور و زحمت دانشگاه آمده بود با اخراج شدنش سریع به سمت خانه رفت. پرستو هم که طبق معمول دو شنبه ها در کلاس نقاشی پلاس بود. مادر مجبورش کرده بود که دیگر این کلاسهای به قول خودش خط خطی را کنسل کند و به درسش برسد. پرستو در حالی که روی کاغذ طرح

می زد به این فکر می کرد که استاد چقدر نفهم و بی شعور است که یاسمن بدبخت را از کلاس بیرون فرستاده است! یاسمنی که زنگ زده بود و ضمن خبررسانی، قرار سینما را از ساعت شش به چهار تغییر داد. خورشید در حالی که فشارش هم افتاده بود و شکلات هم درمان کارش نبود به این فکر کرد که چرا آنقدر زبانش ضعیف است؟

و اما... شاهین و پژمان در حالیکه دلشان را گرفته بودند می خندیدند و زمین را گاز می زدند. شاهین کف خودش از آن همه ادا و اصول بریده بود! باورش نمی شد به این خوبی می تواند نقش بازی کند و با خود گفت که چرا بازیگر نشد؟ چه خوب شد که امروز هم به دانشگاه آمده بود!

پژمان خنده اش را کمی قورت داد و گفت: شاهین به جون قزی تو بهترین شاگردمیا.. هیچ کس تا حالا چیزی ازم یاد نگرفته اونم به این خوبی! شاهین به تیکه کلام ترک نشدنی پژمان خندید و گفت: واقعا ممنونم استاد. من بدون شما هیچی نیستم.

و شاهین قلباً هم از پژمان ممنون بود. زیرا این ادا و اصولها و ژست گرفتنها را پژمان یادش داده بود. پژمانی که بهترین دوستش بود؛ با اینکه موقعیت خوبی داشت اما رفتارش شبیه انسانهای ساده بود! شاهین در میان خنده ها با خودش فکر کرد آیا اگر او هم مانند پژمان بود اینقدر متواضع رفتار می کند یا نه؟! می ستود پژمان با مرام را!

واحد در ماشین را باز کرد و نگاهی به ساعتش که عدد دو را نشان می داد کرد. به سمت فرودگاه راند و با خودش برنامه ی کلاسی آمریکا را مرور کرد. فکرش جایی برای دخترک گستاخ و آرام و پسرک بی شخصیت با کلاس را نداشت!

کم مانده بود نم اشک در چشمانش بنشیند. بغض گلایش را آن چنان چنگ انداخته بود که صدایش خراش داشت. نفسش مقطع بود. دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد و خودش را خلاص کند. سامان در کنارش از خنده پوکیده بود و او به ازای زلف های بر باد رفته اش روی تخت سفت و خشک نشسته بود. دستی به سرش کشید که از زبری آن چندشش شد. این دیگر چه مصیبتی بود که دامن گیرش شده بود؟

سامان خندید و گفت: چته دیوونه؟ حالا کیسوکمند که نبودی! تهش یه مشتم ریش بز روی سرت بود که دیگه از شرش خلاص شدی! تازه یه عالمه مزایا داره به جان تو! لازم نیست میری حموم دو ساعت موهاتو چنگ بزنی و ...
دیگر نشنید. دستش هنوز از زبری سر کچلش می سوخت. با حرص گفت: این دیگه چه قانون کوفتیه؟ سرباز بودن مگه به کچل بودن؟ ای خدا!
سامان دوباره زد زیر خنده! خبری برای پسر تازه وارد داشت که تا نگاهش به او می افتاد خنده اش می گرفت؛ از تصور قیافه اش پس از شنیدن خبر! شاهین که نمی دانست چه زهرماری انقدر خنده دارد با دندان قروچه گفت: چته تو؟ انقدر خنده داره و خودم نمی دونم!

-جان شاهی یه چی می دونما... اگه بفهمی خودت خنده ات می گیره! اگه می دونستن انقدر موهات و تیپت و اینا برات مهمه عمراً این سمت رو بهت نمی دادن! شاهین سریع به سمت سامان برگشت که سه ماه از خدمتش گذشته بود. هول و شتابزده گفت: چی شده؟ یا خدا... کجا انداختنم؟

سامان باز به خنده افتاد که شاهین با حرص بالش روی تخت را که بیشتر شبیه سنگ آهن بود را به سمتش پرتاب کرد. بالش محکم پس کله ی کاوه خورد که قایمکی با نامزدش در حال صحبت بود. آخی گفت و با حرص بالش را سمت سامان پرتاب کرد که از خنده اشک می ریخت! سنگ آهن محکم توی صورتش خورد که ویریه ی خنده اش خفه شد. شاهین نفس راحتی کشید. این پسر آنقدر می خندید که انسان به سالم بودنش شک می کرد!!

شاهین با ناراحتی در فکر پژمان بود، در فکر مادر بود! با خودش می اندیشید که مادر چه می کند؟ مادر تنهایش چه می کند و حال در خانه ی کدام خواهر یا برادر سر به بالین می گذارد؟! پژمان با مرام چه می کند؟ با بی خیالی در پارتنی های شبانه پلاس است و می نوشد و می نوشد و می نوشد؟ ویسکی ها را؟
سامان دستی تکان داد و گفت: کجا سیر می کنی بچه تهرونی؟
-سواحل آنتالیا.

سامان غش غش خندید و گفت: دخترها در چارچوب شعونات اسلامی شنا می کنن؟ شاهین خودش هم خنده اش گرفت اما دستی به چانه اش کشید تا لب های کش آمده اش را به هم بچسباند.

کاوه که تلفنش تمام شده بود با جدیت پرسید: حالا منصبت چیه اونجا؟

شاهین پتوی سفت و کلفت سربازی خاکستری رنگ را با پایش هل داد و گفت: غریق نجاتم!

سامان ولو شد و گفت: عجب شغل شریفیه ها... خوشان خوشانت باشه آق شاهی! کاو نشست و گفت: محکم بگیریشون ها... ممکنه ول بشن غرق بشن. شاهین به این فکر کرد که چقدر دلش می خواست شنا بلد بود و هفته ای یک بار با پژمان استخر خانه اشان را تجربه می کرد. هرگز فراموش نمی کرد روزی را که برای اولین بار با پژمان به استخر رفته بودند. او که تا حالا استخر ندیده بود وقتی گفتند آن سمت استخر خیلی عمیق است خنده اش گرفت. با خودش فکر کرد مگر چقدر می خواهد عمیق باشد؟ حتما تا نوک دماغم می رسد! قبل از اینکه پژمان شیرجه بزند با شیرجه ای که مدلش را بارها در تلویزیون دیده بود خودش را در آب انداخت. شیرجه ای که هنگام ورود به آب کج شدن شاهین در آب را عاقبت شد! خودش را پایین کشید اما هر چه پایش را پائین کشید کف استخر را لمس نکرد. با خودش گفت مگر کف کاذب نصب کرده اند؟ پس چرا لمسش نمی کند!؟. اشهدش را کامل خوانده بود. مانند شوک الکتریکی گرفته ها دست و پا می زد؛ انگار که کوکش کرده باشند. داشت سخته می زد و هر چقدر پژمان را صدا می زد امدادی نمی رسید. پژمان فراسوی او در حال گاز زدن استخر بود. سرش که تماماً فرو رفته بود و نفس کم آورده بود و دیگر نمی کشید تکان بخورد خداحافظی با زندگی اش کرد و چشمهایش را بست که هنوز خفه نشده بود که با غریق نجات به دادش رسیدند که آن هم از صدقه سری پژمان بود. وگرنه غریق نجاتهای خاک بر سر مگر حواسشان به شناگران بخت برگشته بود؟ و پس از آن بود که شاهین فهمید آن سمت استخر سه متر و نیم عمق دارد و با آن لنگ دراز باز هم کوتاه است. و بعد از آن شاهین آب را ندیده فرار می کرد. از هر چه استخر و شنا بود بدش آمد. البته اینها همه ادا بودند! وگرنه پول آموزش شنا را نداشت!

سامان هولی به شانه اش داد و گفت: خره کجایی؟

-همینجا. شما چتونه راه به راه به من گیر می دین؟ کار و زندگی ندارین؟

سامان خمیازه ای کشید و گفت: من که شیفت شبم.

خواست بخوابد که شاهین به سمتش رفت و گفت: نه.. نه! خواب. بگو ببینم من کجا افتادم؟

سامان با خنده ای محو گفت: همون سواحل آنتالیا.

شاهین پس کله اش زد و گفت: بگو دیگه سامان. لوس نشو!
 پتو را روی خودش کشید و گفت: لوس نشدم. می خوامی بری به همون شناگرهای
 عزیز امداد برسونی! البته از نوع معنویش!
 شاهین با فکری که از ذهنش گذشت فاتحه ای خواند. قدرت نداشت آنچه را که
 فهمیده است به زبان بیاورد. درست حدس زده بود؟ مات به سامان خنده رو نگاه
 کرد. دلش می خواست سامان باز هم سرکارش گذاشته باشد!
 -آفرین پسر جون! درست حدس زدی! شما حوزه ی گشت ارشاد کار می کنی!
 زیر لب گفت: آرایشی بکنم که چشماش درآد! فکر کرده فقط خودش جیگره؟
 موهایش را یک وری ریخت. با بابلیس به جانشان افتاد. خط چشم پرننگی کشید و با
 رژ قرمز و ریمل و مژه های مصنوعی و خط لب و لنز و کرم پودر و رژگونه از لولو هلو
 ساخت (!) البته این میک آپ لولو به هلو نظریه ی خورشید بود که آنطرف تر در حال
 اتمام کتاب رویای نیمه شب بود.. سایه ی آبی رنگ و سرمه ای رنگی را پشت پلکش
 کشید. بلوز تنگش را پوشید و شلوار لوله تفنگی لی اش را بیرون کشید. شلواری که به
 قدری تنگ بود که به زور پایش را در آن فرو می کرد. پالتوی سفید رنگش را بر تن
 انداخت و با گردن بند و دست بند و شال و شالگردن خودش را تکمیل کرد. مادر خانه
 نبود وگر نه کله اش را می کند. خورشید هم که به شیوه ی زندگی اش کار
 نداشت. چکمه های پاشنه بلند امانت گرفته شده از ملیکا را پوشید. گوشواره ای یک
 کیلویی بر گوش انداخت و به قیافه ی مستهجن و سانسوری خودش در آینه نگاه
 کرد. قرار بود مسیر مشخصی را با این تیپ بگردد تا در جرات حقیقت کم نیاورده
 باشد. اگر در جرات حقیقت جاننش را هم می خواستند می داد! قری در آینه داد و
 بوسی برای خودش فرستاد. آدامسی در دهان شوت کرد و با برداشتن کیف لی آبی
 آسمانی آهنگ رفتن کرد. خورشید سری به نشانه ی تاسف تکان داد. بی شک
 خواهرش دیوانه شده بود.
 -یعنی واقعا انقدر این بازی مسخره مهمه که تو به خاطرش خودت رو شبیه عروسک
 خیمه شب بازی کردی؟ اصلا امنیت داری که اینجوری می ری بیرون؟ پری دیوانه
 شدی؟
 پرستو خوشش می آمد که خواهرش از کلمات زشت استفاده نمی کند. می دانست که
 حتما خیلی به خودش فشار آورده است تا بگوید بازی مسخره!
 -حتما مهمه دیگه. همش یه خیابونه. بی خی خره! من رفتم. اووووف!

اسپری را فراموش کرد. اسپری خورشید را بدون اجازه برداشت و بدون اینکه مجال اعتراض را به او دهد اسپری را روی خودش خالی کرد و از خانه بیرون رفت. خورشید با خودش فکر کرد احمق تر از این خواهر هم مگر وجود خارجی دارد؟ پرستو تابی به گردنش داد و با همان مدل راه رفتن که مثالش را هانی یادش داده بود مشغول حرکت در خیابان شد. اگر شرط نگذاشته بودند حتما با ماشین بیرون می آمد و صدای ضبط را بلند می کرد و ویراژ می داد. اینطوری باحال تر به نظر می رسید. با آن پاشنه بلند ها شبیه آسمان خراش شده بود تا یک انسان بلندقد! او که همیشه با اسپرتهایش می دوید راه رفتن با کفش پاشنه دار برایش سخت بود. ته ریش داشت و با سر کچلی که با کلاه سبز رنگ پوشانده شده بود در خیابانها می راند و هر جا دختر بی پوششی را می دیدند سریع کنار می زد و دو نره غول یا همان خانم ها پائین می رفتند و دختر را کت بسته درون می انداختند. کارش شده بود راندن و ننگ کردن به دخترهای دستگیر شده و گاهی هم چشم چرانی دور از چشمهای تیز نره غولها! خانم ها چاق نبودند ولی شاهین بس که از آنها متنفر بود این لقب را بهشان داده بود. پژمان را ده هزار بار لعنت کرد برای کادویی که در تولد 19 سالگی اش به او تقدیم کرد و او را در آموزشگاه رانندگی ثبت نام کرد. اگر می دانست عاقبتش این می شود پایش می شکست آنجا نمی رفت. نه که اینجا بد بگذرد فقط کفرش بالا می آمد که به دستور بانوانهای محترم باید عمل کند. این ته ریش های زبر هم روی مخش بودند. دست که به صورتش می کشید انگار دست روی سیم خاردارها کشیده است. خوش به حال پژمان بود که پدرش با هزار دوز و کلک و رشوه معافی برایش گرفته بود. با خودش گفت: بگذار یک بار به دستور این نره غولها عمل نکنم!

و بعد فرمان را پیچاند و مسیر نا مشخصی را در پی گرفت. هنوز یک متر نرفته بودند که یکی از آن غولها که چشمانش مانند تلسکوپ ده هزار کیلومتر آن طرف تر را هم می دید گفت: نگه دار!

شاهین فحشی به خودش و بختش داد و ماشین را کنار زد.

پرستو که می دانست دو متر آن طرف تر بچه ها نگاهش می کنند قری به کمرش داد و دهانش را جنباند تا مثلا آدامس را بجود. تیکه ی پسر را با لبخند جواب داد ولی هنوز قدم از قدم برنداشته بود که ونی در چاله ای فرو رفت و تمام آب و گل آن به شلوار و پالتویش پاشید. سرش را بلند کرد و دهان باز کرد تا فحش بدهد که با

پیاده شدن یک توده ی سیاه رنگ فاتحه ی خودش را خواند. توده ی سیاه رنگ خانم بلند قد و نسبتاً پری بود که با چادر از ون پیاده شد و به سمتش می آمد. آب دهانش را قورت داد و گفت: مُردی پرستو!

خانم جلو آمد و با اخم گفت: این چه وضع بیرون اومدنه؟ خوبه هوا سرده و همچنین خودت رو انداختی بیرون!

پرستو سریع گفت: خب گرمم بود.

-اگه به این هوا می گی گرم آتش جهنم رو چطور تحمل می خوای بکنی؟

پرستو قری به موهای افشان شده اش داد و گفت: حالا تا اون موقع با خدا توافق می کنیم. تو رو سننه؟

خانم لا اله الا الله ای گفت و بازوی پرستو را کشید و به سمت ون برد. پرستو تقلا کرد و گفت: ولم کن... ولم کن آه اصلا به توجه!

خانم با کمک خانمی دیگر او را در ون انداختند. و بعد هم به سراغ دختر دیگری در آن طرف خیابان رفتند. پرستو آهی گفت که شاهین سرش را بلند کرد. از آینه ی ون نگاهی به دختر تازه وارد انداخت. غول نامبر سه که فکر کرد شاهین به او نگاه می کند رنگ به رنگ شد و با اینکه عاشق شاهین بود نگاهش را به سمت دیگری چرخاند و در انتها از ون بیرون رفت. شاهین ابرویی بالا فرستاد و ایولی به خودش گفت که نقطه ضعف دختر را پیدا کرده بود! نگاهی به تازه وارد کرد که چقدر خوشگل بود و چقدر هم مستهجن بود استغفرا...!

پرستو به سرباز در ریش غرق شده ی راننده کرد. گفت: بیا منو بخور!

شاهین که حس کرد صدای دختر چقدر آشناس به فکر فرو رفت اما سریع جواب دختر را داد: تهاجم های فرهنگی مگه خوردن دارن؟

پرستو خندید و گفت: تهاجم فرهنگی!! عجب اسم خفنی!

دلش می خواست سرباز برگردد تا اسمش را که روی جیبش نوشته شده است را بخواند. سه دختر مستهجن سانسوری دیگر را هم آوردند. در جمع کردن دخترهای بی حجاب قهار بودند اما در اصلاح سازی این وضع نه! شاهین نگاه گذرایی به آنها انداخت اما رنگ رژ لبشان را هم در ذهنش ثبت کرد. پرستو لات شد و گفت: هوی... چشا درویش... نگاه کیو گذاشتن اینجا!! این بنده خدا هم به زور اینجاس! دخترها نگاهی به شاهین انداختند و هویی کشیدند. دستی برایش زدند و یکی از آنها کلی کشید که نره غول نامبر وان آمد و گفت: خفه!

و رو به شاهین گفت: حساب شما جداس آقا!
 شاهین که برگشته بود پرستو زیرکی کرد و اسمش را روی هوا زد.
 چشمان خمارش را در چشمان حرصی شاهین انداخت و لب هایش را غنچه کرد: لاو
 یو مستر شاهین امین الرعايا!
 شاهین دستهایش را در هم مشت کرد و گفت: بمیر! فقط بمیر!
 پرستو مستانه خندید و چشمانش را بست و باز کرد و با خود فکر کرد چگونه فرار کند
 تا پایش به کلانتری باز نشود. حرصی بودن شاهین و حواس پرت بانوان محترمه را
 روی هوا زد و سریع پیاده شد و با کفشهایی که حالا با پاشنه ی کنده شده تند تر می
 رفتند شروع به فرار کرد. شاهین سریع در را باز کرد و با نهایت سرعت به سمت دختر
 شتافت. پرستو جیغی کشید و بیشتر دوید و از میان مردم لایی کشید. شاهین قسم
 خورده بود تا او را بگیرد. پرستو سریع در کوچه دوید ولی با بن بست بودن آن آهی از
 نهادش بلند شد. به اول کوچه نگاه کرد که شاهین ایستاده بود. شاهین سان ببری
 آماده ی شکار به سمتش دوید که پرستو سریع خودش را در خانه ای انداخت و در را
 بست. شاهین پشت سرش به در زد و دکمه ی آیفون را فشرد. حیف که مامور دولت
 بود و نمی توانست از دیوار بالا بکشد. به این دست بسته بودنش لعنت فرستاد.
 واحد کلافه رو به آنابلا گفت: من نمی تونم برگردم. واقعا بریدم. خسته شدم. اون بود
 که عقب کشید! حالا برگشتش چه معنی می تونه داشته باشه؟
 آنابلا در جواب با فارسی دست و پاشکسته گفت: واحد چرا لج می کنی؟ اون از تو
 بدتره! خودش می دونه بد کرده و حالا پیشیمونه!
 واحد لیوان را بر عسلی کوبید و گفت: خودش پا نداره بیاد همینا رو بگه بهم؟
 -آخه.. ایران...
 واحد وسط حرفش پرید و عصبانی گفت: من نصف هفته آمریکام! انقدر سخته بیاد و
 حرفش رو بزنه؟ انقدر سخته بیاد و بگه مقصره؟ سخته بگه ببخشید و تموم؟ سخته
 آنابلا؟
 آنابلا پوفی کشید و گفت: چه میدونم! حتما هست دیگه!
 -نگاه کن خودت هم نمی دونیا.
 در باز شد و دختری سریع داخل شد. واحد به سمت در برگشت که با دیدن دختری با
 ظاهر آشفته و آرایشی غلیظ ابروانش بالا پریدند. شربت لیموناد در گلوی آنابلا پرید و
 پرستو مات چهره ی استاد بزرگی نیا، همانی که او را احمق فرنگ رفته خطاب کرده بود

ماند! فحشی به بخت و اقبالش داد که باید در چنین موقعیتی قرار بگیرد. آنابلا سریع کیفش را برداشت و با اخم و حرص گفت: تو یه عوضی هستی واحد! نیکول بیچاره که می خواست غرورش رو بشکنه و برگرده! همون بهتر که برگرده! تو یه موجود عوضی بالهوس تنوع طلبی! لعنت به تو! لعنت به تو واحد! لعنت به من که بخاطر تو از آمریکا خودم رو رسوندم ایران تا با تو حرف بزنم. عوضی!

بیرون رفت و در را محکم بر هم کوفت. پرستو فاتحه و اشهدش را خوانده بود. واحد برخاست و لیوان را بر عسلی کوباند که این بار عسلی هزار تکه شد. با صورت سرخ شده و گوش هایی که از آن دود بلند می شد به سمت پرستو یورش برد که پرستو فرار را بر قرار ترجیح داد و سریع از حال بیرون رفت و به دنبالش واحد در مرز انفجار! شاهین که فهمیده بود آیفون خراب است، بار دیگر دستش را بلند کرد تا بر در بکوبد که در باز شد و مشتش بر سر خانم نسبتا بلندی فرود آمد. آب دهانش را قورت داد و خواست عذر بخواهد که خانم بلند قد کیفش را بر سینه اش کوباند و رفت. شاهین تا در را باز دید خواست داخل برود که یادش آمد او مامور است و حق ورود به خانه ی دیگران را ندارد. عربده ای حرصی کشید که در خانه باز شد و دخترک در حال دویدن از آن خارج شد و پشت بندش مردی عصبانی که شاهین در یک نگاه او را شناخت. خودش هم خواست فرار کند که دید ضایع است! دم در ماند که پرستو با دیدنش جیغی کشید و به سمت دیگر دوید. واحد دوید و شاهین به خودش اجازه داد و وارد خانه شد تا دخترک را بگیرد و به این موش و گربه بازی ادامه دهد! پرستو که با آن کفش پاشنه شکسته به زور می دوید پایش گیر کرد و لغزید و به سمت استخر سقوط کرد که در آخرین ثانیه شاهین دستش را گرفت و کشید. به جای دختر خودش در آب افتاد. تا در آب فرو رفت دادی کشید که آب در دهانش فرو رفت. دست و پا می زد که نمیرد. واحد مانده بود دختر را بکشد یا سرباز فرو رفته در آب را! ترجیح داد حساب دخترک را برسد. می ترسید فرار کند. برای همین دختر را هم در آب انداخت و با شیرجه ای در آب سربازی که از ترس از هوش رفته بود را نجات داد. آب یخ بود و روی آن تکه های یخ لغزان بود. واحد هم که سرمایی بود و داشت می مُرد. دختر با شنای دوچرخه ای که ده سال پیش در کلاس شنا یاد گرفته بود سعی داشت خودش را نجات دهد اما دوچرخه را اشتباه می زد و داشت غرق می شد. واحد پسر را بیرون آورد و با گرفتن دست دختر او را هم بیرون کشید. یک مسخره بازی شده بود که باید می دیدی! آدم نگاهشان که می کرد یاد سه کله پوک می

افتاد. پرستو لرزان خودش را به گوشه ی دیوار رساند و واحد مشغول خارج کردن آب از دهان سرباز وظیفه شناس بود. شاهین با چند سرفه به هوش آمد که در بالای سرش استاد جوان را دید که با آب چکیده شده روی صورتش جذاب شده بود. استاد از رویش بلند شد که شاهین نیم خیز شد و با چند سرفه خلت خلت سینه اش را آرام کرد. واحد که لرز برش داشته بود طلبکارانه بالای سر پرستو ایستاده بود. دلش می خواست دختر را بکشد که آنابلا را تحت تاثیر قرار داده است. حالا که بعد از سه ماه توانسته بود چنین ملاقاتی را رقم بزند جوری که آنابلا پیش قدم بشود، برایش بهم خوردن این ملاقات خیلی سنگین تمام شده بود.

شاهین به زحمت برخاست و بازوی پرستو را از روی پالتو گرفت و گفت: پاشو.. پاشو که گند زدی به من و خودت!

پرستو بازویش را خارج کرد. واحد دست به سینه منتظر توضیح مانده بود. شاهین دستی به جیب خیسش برد تا بی سیم بزند که با خالی بودن جیبش آهی کشید و به سمت استخر برگشت که با دیدن بی سیم شناور روی آب فحش ها ردیف کرد و نثار خودش و بختش کرد. از کل هیکلشان آب می چکید و واحد خدا را شکر کرد که از لج آنابلا استخر را پر کرده بود. آنابلا می دانست که واحد از استخر پر شده بدش می آید. می خواست به آنابلا تغییرش را ثابت کند که به لطف سرباز و دختر آرایش پخش شده کاملاً این را اثبات کرده بود! پرستو حس می کرد شبیه دلکک ها شده است. با آن پالتوی خیس و شال گره خورده دور گردنش و موهای پخش شده و صورتی که آرایشش پخش شده است! چقدر مضحک می توانست باشد!

شاهین که داشت زیر نگاه قاطع و برنده ی واحد ذوب می شد لب زد: بیخشید.. واحد شناخته بودش. همان پسر از دماغ فیل افتاده آن روز در دانشگاه بود که امروز با این سر کچل و ته ریش شبیه احمقها شده بود. پس آن همه پرستیژ کجا رفته بودند؟

-من امین الرعایا هستم. بابت این اتفاق واقعا متاسفم. این خانم رو بخاطر پوشش نامناسب گرفته بودیم که فرار کرد و متاسفانه وارد خونه ی شما شد. من واقعا متاسفم که وارد خونه اتون شدم و...!

دیگر ادامه نداد. واحد رو به پسر گفت: فکر کردم اینبار اومدی واکنش من رو نسبت به بلا های یهویی بسنجی!

شاهین لب گزید. فهمید که استاد جوان او را شناخته است!.. قلبش در دهانش بود. از عاقبت این مشکل می ترسید! و واحد دلش می خواست او را باری دیگر در استخر پرت کند و شلاپ شولوپ هایش را نظاره کند و تا جان در بدن دارد بخندد! اما تصمیم گرفت کمی آنها را بترساند! بچه را چه بزنی چه بترسانی! واحد نگاهی عمیق به دختر انداخت و گفت: من باید زنگ بزنگم پلیس. شکایت می کنم.

پرستو سریع سرش را بلند کرد و گفت: عقده داری مگه؟ ول کن بزار بریم. من یه غلطی کردم اومدم تو خونه ات و این (شاهین) هم گوه خورد اومد دنبال من. ول کن جون خودت!

واحد دندان قروچه ای کرد. این دختر می دانست که با این قیافه اش وقتی چرت و پرت می گوید چقدر مضحک است؟ جوابش را داد: من زنگ می زنم. شما غلط کردین که پریدین توی خونه ی من!

شاهین که دید اوضاع خیط است و با التماس چیزی درست نمی شود دست دخترک را کشید و دوید. واحد فحشی داد و به دنبالشان دوید که آنها به درون کوچه رفتند و واحد با این لباس مضحک خیس خود را از رفتن به کوچه ای که اکثراً او را آقای دکتر صدا می کردند و احترام می گذاشتند منع کرد. همین مانده بود سوژه ی عام و خاص شود. در را محکم بر هم کوفت و بر خودش لعنت فرستاد که چرا خانه اش دوربین ندارد و حضور آن دو احمق بی خاصیت را ثبت نکرده است؟ حالش از اثبات به هم می خورد. امروز زیادی اثبات کرده بود!

شاهین با هس هس نگاهی به پشت سر کرد و وقتی دید کسی به دنبالشان نیست ایستاد و نفسی کشید. پرستو بر سینه اش کوبید. شاهین وقتی یاد موقعیتشان افتاد یا خدایی گفت. خودش با لباس خیس و چسبیده ی نظامی و دختر کنارش که باید از بیخ سانسورش می کردند. شال را بر سرش کشید و گفت: بدو.

دستش را گرفت و بی خیال موقعیت و ظاهر و نگاه های مردم خودشان را به سمت ون کشاند. هنگام رسیدن به ون دست دختر رو به مرگ را ول کرد. نره غول به سمتشان برگشت و گفت: اونجان.

سروان مقتدر جلو آمد که شاهین با دیدنش مرد و زنده شد. این دیگر اینجا چه می کرد؟

نره غول جلو تر آمد و دست دختر را کشید و با حرص به سمت ون برد. سروان جلو آمد و با اخم گفت:

بارون می اومد اون حوالی؟

شاهین آب دهانش را قورت داد و گفت: ن...ن...ن...ما...ما..

ماند چه دروغی سر هم کند! بگوید رفتیم در استخر خانه ی مردم افتادیم و خیس شدیم.؟ زیر نگاه سروان مقتدر داشت جان می داد. سریع با یادآوری افتادن چرخ ون در چاله ی آب گل گفت: داشتم دنبالش می کردم که افتاد توی یکی از چالهای خیابون. من هم حواسم پرت شد و افتادم. خودتون که بهتر می دونین شهرداری همش در حال چاله کنده!

سروان مقتدر آهانی گفت که بیشتر معنی خر خودتی را می داد. شاهین با عجز نگاهش کرد که سروان مقتدر اخم کرد و فریاد کشید: تو غلط کردی که رفتی سراغ دختره! مگه این مسئولیت توئه؟ امین الرعایا دعا کن که خدمتت رو تا ابد نکنم. فقط دعا کن!

خورشید کتاب تمام شده را بست و آب کرفس را سر کشید و شاهین در حال عربده کشیدن برای توییخی و شش ماه اضافه خدمت بود و پرستو در حالی که جای سیلی پدرش می سوخت در حال تعهد دادن و انگشت زدن بود و واحد در حالی که شماره ی ادوارد را می گرفت تا باز با آنابلا حرف بزند و او را قانع کند، شیشه خرده ها را با جارو برقی پاک می کرد.

مگس می پراند. پا روی پا انداخته بود و روی صندلی نشسته بود. بیکار بود. صدای بی سیم می آمد و صدای حرکت ماشین ها. بی سیم مال او نبود؛ متعلق به ستوان رضایی بود که اکنون رفته بود دوری بزند برای خودش! شاهین هم مانند ول معطل ها از گوشه ی اتاق به آن گوشه اش نگاه می کرد. دلش برای آن نره غول ها تنگ شده بود، ترجیح می داد کنار آن ها می بود تا اینجا در این کیوسک پلیس! دسته جمعی هورایی کشیدند. پرستو چشمکی زد و موج مکزیکی رفت. آروانا خندید و گفت: وای خیلی اکشن بودا.. یادم باشه توی این رمانی که دارم می نویسم، حتما همچین اتفاقی رو بنویسم.

یاسمن دهن کجی کر د وگفت: واقعا امثال تو گند زدن به نویسندگی و کتابخوانی! تو قلم داری اصلا؟ نمی دونم کدوم اسکولی قراره رمان تو رو بخونه؟ اسمش چی بود؟ آها.. عشق در اوج نیاز! این می خواد مثلا رمان شه؟ وای! ایا! ایا! ایا! ایا! هانی به شانه اش زد و گفت: بابا ول کن. حالا انگار خودش نویسنده اس و وجهه اش خراب شده! ول کن باو!

آروانا ایشی گفت و در ادامه گفت: دلت هم بخواد! والا... پس فردا بخاطر امضا گرفتن از من سر و دست می شکونن!

پرستو و ملی دهانشان را کج کردند. یعنی آره ارواح عمه ات! و یاسمن جیغی کشید و با هیجان گفت: اونو ول کن! بچه ها کارمون خیلی باحال بود. وای که اگه خوری بفهمه ما بودیم... همه یک صدا گفتند: می کشتمون!

مگس هزار و نهصد و چهلم را که پراند، دختری هراسان به سمتش آمد. در یک نگاه او را شناخت. همان دختری بود که با او بحثش شده بود و در دندانسازی هم او را دیده بود. اتفاقا دندانسازی چند متری با کیوسک فاصله داشت برای همین چند باری او را دیده بود. وقتی فهمید او به سمت خودش می آید برخاست. دخترک نفس نفس زنان گفت: آقا.. ما.. ماشینم رو دزد... دزدیدن!

شاهین هول گفت: کی؟

خورشید جواب داد: همین... آ. الان!

شاهین سریع مشخصات ماشین را پرسید. خورشید با گفتن یک پژو دویست و شش سفید رنگ سوال را جواب داد. شاهین با خودش فکر کرد اگر ماشین را پیدا کند حتما ترفیع می گیرد و از این مخمصه خلاص خواهد شد! خیلی خوب می شد اگر ماشین را پیدا می کرد و تحویل دخترک گستاخ و آرام می داد! ذهنش جایی برای حلاجی این تفاوت نداشت. خورشید با گفتن ممتد آقا آقا او را از فکر بیرون کشید. خورشید با اخم و حرص او را نگاه می کرد. شاهین سریع کلاهش را روی موهای تازه در آمده اش گذاشت و دوید به سمتی که خورشید دیده بود ماشین را به آن سمت می بردند! هس هس نفس می زد و با خودش فکر کرد که ماشین را چگونه می تواند پیدا کند. خوب بود اگر مشخصات ماشین را با بی سیم به سیستم اداره انتقال می داد اما آن گونه مزه اش می رفت! خودش باید ماشین را پیدا می کرد. گوشی نوکیایی که قایمکی در جیبش نهاده بود زنگ خورد. از لرزش آن فهمید. گوشی را بیرون کشید و با

دیدن اسم پژمان سریع رد تماس زد. باید حواسش را جمع می کرد تا ماشین را پیدا کند؛ هر چند خودش هم یافتن آن را محال می دانست! دوباره گوشی به لرزه در آمد که این بار کلافه جواب داد: بله پژمان؟ بابا سرم شلوغه!

پژمان در حالی که می خندید گفت: پشت سرت رو نگاه کن خله! سریع به عقب برگشت که با دیدن یک دویست و شش سفیدرنگ با پلاک ایران چهل و چهار دهانش باز ماند! این همان ماشین گم شده بود؟ بیدار بود یا خواب؟ اصلا... اصلا پژمان چطور می دانست؟ از رانش نیشگون گرفت که دریافت بیدار است و این ها همه حقیقت محض است! ماشین پشت سرش است. چطور تا چند لحظه قبل نبود؟ اصلا... قضیه چه است؟ چطور پژمان می دانست ماشینی گم شده است که حال آن را یافته بود؟ به سمت ماشین رفت و با ذوق نشست و از خوشحالی ب*و*س*ه ای روی فرمانش زد. صدای خنده که از گوشی آمد، فهمید تماس را هنوز قطع نکرده است. سریع گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت: پژمان تو رو خدا بگو تو چطوری پیداش کردی؟ اصلا چطور فهمیدی ماشین گم شده؟ وای خدا... این مثل یه رویاس. تو واقعا چطوری پیداش کردی؟ من نتونستم... پژمان وسط حرفش پرید و با خنده گفت: خره آقا دزده خودش نمی دونه ماشین کجاست؟

شاهین مات مانده بود. نفهمید پژمان چه گفته است؟!.. حس کرد گوش هایش کر شده اند و شاید هم اشتباه می شنوند! پژمان که فهمید رفیق عقب مانده اش باز هنگ کرده است گفت: بابا... من ماشین رو دزدیدم بخاطر تو! گفتم به جای اینکه مگس بیرونی یه کار مفید هم کرده باشی! فهمیدی یا باز ویندوزت هنگ کرد؟ شاهین با همان حیرت گفت: وای پژمان تو دیوونه ای!.. خیلی با مرامی پژمان! خیلی!

پژمان خندید و گفت: حالا نمی خواد هندونه بزاری زیر بغلم. خودم می دونم خیلی با مرامم!

خیلی ————— ی کرتیم رفیق!

-ما بیشتر جون قزی!

تماس خاتمه یافت و شاهین با خنده در دلش هم از پژمان با مرام تشکر کرد و ماشین را روشن کرد و به سمت کیوسک پلیس راند. سریع ماجرا یادش رفت و

ذهنش درگیر فرمان نرم دویست و شش و بوی عطر گل سرخ پخش شده در ماشین شد.

خورشید عصبی پایش را روی زمین می کوبید. عجب سرباز احمق و بی شعوری! کاش به پلیس زنگ می زد. یک الف بچه می خواست ماشینش را پیدا کند؟ این چه شانسی بود؟! امروز دیگر چه روز نحسی بود واقعا؟ این همه بدشانسی را باید پای چه چیزی می گذاشت؟ نفسی عمیق کشید و به دنبال یک تلفن عمومی گشت. از شانسی خوش یک تلفن عمومی یافت نمی شد تا بتواند زنگ بزند به صد و ده! پایش را روی زمین کوباند که همزمان به دویست و شش سفید جلوی کیوسک پلیس پارک شد. ماشین خودش بود. چشمهایش باز شدند و با لبخند زیر لب گفت: ماشینم! سریع به سمت ماشین رفت که شاهین از آن پیاده شد. ژست فتح کنندگان قله ی اورست را گرفته بود! ابروانش را بالا داده بود و با یک لبخند یک وری خورشید را نگاه می کرد. موفق شده بود و این ژست پیروزی حقش بود! هر چند که با این لباس آن ژست خیلی مضحکش کرده بود!

خورشید بی توجه به ژست شاهین گفت: خیلی ممنونم. واقعا فکر نمی کردم انقدر سریع پیداش کنین.

شاهین لبخند فاخری زد و گفت: توی توانایی های افسران پلیس شک نکنین! خورشید نگاهی به درجه های نداشته ی شاهین کرد و گفت: افسر پلیس؟ فکر کنم شما فقط به سرباز ساده باشید!

شاهین در را محکم بست و گفت: به جای تشکره؟ دوما به همین زودیا استخدام هم میشم!

خورشید لبهایش را فشرد تا نخندد. لحن سرباز کودکانه شده بود! انگار که به یک کودک شش ساله گفته باشند تو سواد نداری! فوری دلیل آورده بود. آن هم با آن لحن تخس و کودکانه!

از فکر بیرون آمد و گفت: اینجا تلفن نداره؟

شاهین که رویش را برگردانده بود گفت: نه!

خورشید گفت: من که چیزی نگفتم. ببخشید. حالا تلفن نداره؟ لازم دارم.

شاهین به داخل کیوسک رفت که خورشید هم به دنبالش وارد شد. شاهین می دانست که اگر گوشی خودش را می داد گند کار در می آمد. اصلا این دختر چرا مثل آن روز گستاخ نبود؟ چطور توی سرش سرباز بودنش را نکوفت؟ تازه با آن سوتی که

داده بود؛ گفته بود تازه استخدام هم می خوام بشم! وای خدا بدون شک این دختر آن دختر نبود! چرا همه چیز با هم قاطی شده بود؟

شاهین به تلفن اشاره کرد و خورشید رفت تا زنگ بزند. شاهین او را زیر نظر گرفت که به چه کسی زنگ خواهد زد؟ تا خورشید به سمت تلفن رفت ستوان رضایی وارد کیوسک شد. با دیدن دختر و سرباز تازه وارد احمی کرد و گفت: اینجا چه خبره؟ شاهین مانند برق گرفته ها احترام نظامی گذاشت. خورشید سریع موقعیت را در دست گرفت و گفت: ماشین من دزدیده شده بود و بعد هم پیدا شد. ستوان دست به سینه پرسید: اونوقت کی پیداش کرد؟

خورشید با انگشت به شاهین اشاره کرد. ستوان با دیدن سمت اشاره ی دست دختر ابروانش بالا پریدند و با تمسخر گفت: این؟

برایش مسخره بود یافتن خودرویی گمشده توسط سرباز احمقی که یک چای را هم نمی تواند درست دم کند! سربازی که فکر می کند هیچ کس نمی فهمد که گوشی نوکیای مدل قدیمی ای در جیب سمت راست شلوارش است! آن وقت این سرباز فوق احمق و دست و پا چلفتی چگونه یک ماشین را پیدا کرده است؟

در ادامه گفت: بالفرض که این پیداش کرده. اونوقت شما پشت میز چیکار می کنین؟ خورشید نگاهی به وضعیت خودش کرد. شاهین با خودش گفت: مثلاً می خوامی مچ بگیری؟ فکر کن من داشتم پشت میز می ب*و*س*ی*د*م*ش*آی!

خورشید به سرباز صامت که سرپا ایستاده بود کرد و گفت: خواستم زنگ بزنم. ستوان خواست بپرسد به چه کسی که با خودش گفت خیلی ضایع است!! خورشید که فکر کرد بهتر است ستوان را هم در جریان بگذارد گفت: راستش می خواستم با صدو ده تماس بگیرم.

شاهین بی پروا پوقی زد زیر خنده که ستوان هم خنده اش گرفت. خورشید احمی کرد و گفت: می خواستم گزارش بدم که ماشینم گم شده!

شاهین که از خنده کمی خم شده بود گفت: فکر کنم اینجا کیوسک نیرو انتظامی باشه ها!

ستوان احمی به شاهین کرد که یعنی مزه پرانی موقوف و بعد رو به دخترک گفت: میخواین پرونده درست کنین؟ آگه شکایتی چیزی دارین کلانتری چند متر جلوتره!

رو به شاهین گفت: امین الرعایا آدرس رو نشونتون میده.

و با ابرو اشاره کرد. شاهین بلند شد و رو به خورشید گفت: بفرمائین.
خورشید از ستوان تشکری کرد و از کیوسک خارج شد. امروز هیچ کاری نکرده بود و مدام در موش و گربه بازی ای بازی کرده بود! از این طرف به آن طرف کشیده شده بود و گیج و گیج تر شده بود! یعنی کسی از عمد و غرض خاصی ماشینش را دزدیده بود؟

شاهین پوفی کشید و خواست چیزی بگوید که ستوان بیرون آمد و رو به امین الرعایا گفت: می خوام خودت هم برو. شیفنت تموم شده.
شاهین نگاهی به ستوان کرد و لبخند گشادی زد و گفت: جدی برم؟
ستوان هم لبخندی زد و گفت: برو. بالاخره بعد از دو ماه یه کار درست انجام دادی!
شاهین احترامی گذاشت و رو به خورشید گفت: آدرس کلانتری دو...
خورشید میان کلامش پرید و گفت: می خوامین بیاین شما رو هم برسونم.
شاهین از خدا خواسته قبول کرد و سوار ماشین شد و دوتایی به سمت کلانتری به راه افتادند. شاهین گوشی اش را خواست بیرون بکشد و باز از پژمان تشکر کند که یادش آمد جلوی این دخترک زشت است! سوالی که در ذهنش مدام جولان می داد را پرسید: این چند وقته کلاس تربیتی چیزی رفتی؟
خورشید متعجب به سمت سرباز برگشت و گفت: بله؟
واحد اخم کرد و گفت: سوال من رو جواب بدید!
پرستو با حرص گفت: می گم بلد نیستم.

واحد با پوزخندی به صندلی اش تکیه داد و گفت: جالبه. بعضی از شماها فقط اومدن دانشگاه تا اغتشاش گرای دانشگاه بشن و تقی به توقی خورد یه گله آدم رو جمع کنن و اعتراض کنن! نه درس می خونن نه موفقیتی کسب می کنن. همین امثال هستن که علم آموزی رو به فنا دادن!

پرستو که از حرص صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می زد دستانش را مشت کرد. یاسمن دستی به بازویش کشید تا آرامش کند. پرستو که از گوشه‌هایش دود بلند می شد و دلش می خواست کلاس را روی سر استاد خراب کند گفت: شما اینجایی درس بدی یا من رو تشریح کنی؟ بهتره در حیطة ای کار کنین که بهتون مربوطه.
واحد ابروانش را بهم پیوست و گفت: اونوقت این تویی که حیطة ی کاری من رو مشخص می کنی؟

شاهین گفت: می‌گم این چند وقته کلاس آموزش روابط اجتماعی یا اخلاق و ادبی رفتی؟

خورشید متعجب پرسید: چی؟ منظورتون رو متوجه نمی شم.

شاهین دستهایش را در یک دیگر گره زد و گفت: والا تا چند وقت پیش باید دیکشنری فحاشی در خیابون رو می دادی بیرون حالا واسه ما کلاس می زاری؟ خورشید وارد کلانتری شد و گفت: من که نمی فهمم منظورتون چیه ولی در هر صورت اشتباه گرفتین. به سلامت!

شاهین کفری شد. دخترک داشت او را دست می انداخت. در را باز کرد و محکم به هم کوفت. دخترک بی شعور فکر کرده است شاهین او را به یاد نمی آورد؟ آن فحش ها و ادا ها را؟ احمق بی لیاقت!! کاش ماشینش را پیدا نمی کرد. آه!

خورشید شکایتی را تنظیم کرد که سروان حامدی امین الرعايا را احضار کرد. شاهین هم به این فکر که می خواهند از او قدردانی کنند تمام مسیر را از استراحتگاه تا کلانتری را دویده بود. در را باز کرد و احترام گذاشت. خورشید رویش را برگرداند و سروان گفت: امروز ماشین این خانم رو تو پیدا کردی؟ شاهین سریع گفت: بله قربان.

از کجا؟

شاهین گفت: رو به روی پاساژ....! چند متر جلوتر از کیوسک. ماشین در چه وضعیتی بود؟

-وضعیت خاصی نبود. در سمت راننده باز بود.

سروان رو به خورشید پرسید: چیزی که از ماشینتون کم نشده؟ خورشید فکری کرد و گفت: نه. فکر نکنم.

-مطمئنین؟

-بله. چیزی کم نشده بود. ماشین و تمام وسایل داخلش دست نخورده بودند.

شاهین پرسید: مشکلی پیش اومده؟

سروان نگاهی به او کرد و گفت: ماشینشون صبح هم گم شده بود. یعنی حدود سه ساعت قبل از دوباره دزدیده شدن ماشین.

شاهین سری تکان داد که خورشید گفت: اول که دم در خونه امون دزدیدنش و یه چند متر جلوتر ماشین رو پیدا کردم. بعد یه سر رفتم دانشگاه که گفتن دو ساعت دیگه کلاس برگزار میشه و دوباره برگشتم تا برم دندونسازی کویر که ماشین رو

دزدیدن. یعنی تا رفتن و برگشتن من به ربع هم طول نکشید ولی وقتی برگشتم ماشین سرجاش نبود. من مطمئنم ماشین رو قفل کرده بودم. می گم نکنه کسی از عمد داره من رو اذیت می کنه؟

سروان فکری کرد و گفت: این شخص حتما با شما در ارتباط بوده و شاید هم شما رو تعقیب کرده. فکر نمی کنم هدفشون دزدیدن ماشین بوده باشه. شبیه به هشدار یا شاید تهدیده!

شاهین با خودش گفت: تهدید کجا بود؟ بابا پژمان خره خواست من رو شاد کنه تا شاید فرجی شد من ترفیع گرفتم. حالا انگار خل و چل دوبار ماشین رو دزدیده. تا سروان گفت: بهتره اثر انگشت بگیریم انگار تمام بدبختی ها را بر سر شاهین آوار کردند. سریع گفت: نه!

سروان متعجب گفت: نه چی؟

شاهین آب دهانش را قورت داد و گفت: ببخشید خانم میشه به لحظه بیاید بیرون؟ پیامک رسید: رفت تو کلانتری خاک بر سر. پری بیا که بدبخت شدیم!

پرستو سریع برخاست که واحد با احم گفت: چیه؟

پرستو ریلکس گفت: باید برم بیرون. کار مهمی دارم.

واحد احمی کرد و گفت: نخیر. اجازه نمی دم.

پرستو کمی از غرورش که هنگام صحبت با استاد به سراغش می آمد را کاست و گفت: لطفا.

واحد که از این بازی خوشش آمده بود و کیف می کرد گفت: نه.

پرستو با شجاعت تمام نگاهی به استاد کرد و در برابر چشمان متعجب تمام دانشجویان و استاد کلاس را ترک کرد.

با تمام سرعت و توان پدال می زد تا به موقع، قبل از اینکه خیلی دیر شود به کلانتری برسد. خواهر دیوانه اش رفته بود شکایت کند؟ عجب دیوانه ای بود خورشید! حتما هم با خودش گفته است شخصی میخواهد مرا ترور کند! پرستو زیر لب گفت: بمیری چون پرست بدبخت! و با سرعت بیشتری رکاب زد.

شاهین رو به روی خورشید ایستاد و گفت: خانم... چطوری بگم ای خدا؟ خواهش می کنم شکایتتون رو پس بگیرید!

خورشید متعجب گفت: برای چی اونوقت؟

شاهین که مانده بود چه جوری رفتار کند که ضایع بازار نشود با عجز گفت: آخه اصلا برای چی می خوای شکایت کنی؟ دوست داری الکی الکی وقت خودت رو پر کنی؟ خورشید از اینکه سرباز او را دوم شخص خطاب می کرد اخمی کرد و گفت: فکر نمی کنم به شما مربوط باشه.

شاهین پایش را بر زمین زد و خواست اصل ماجرا را بگوید که از کنارشان صدای ترمز دوچرخه ای آمد و بعد هم چهره ی عرق کرده و سرخ پرستو!

شاهین به عقب برگشت که با دیدن چهره ای مشابه ی دختر قبلی دهانش باز ماند. سریع به سمت عقب برگشت که چهره ی مشابه با دختر سوار بر دوچرخه را دید. چشمانش را بست و دوباره باز کرد که دید همه چیز همانطور است و دو دختر مانند هم رو به روی هم ایستاده اند! سرش را تکان داد و قدمی به عقب رفت. حتما خل شده بود! تازه یک حس دیگر هم می گفت که این دختر شبیه آن مستهجن منکراتی آن روز پرماجرا و نحس است!.. دیوانه شده بود بی شک!

پرستو با دیدن پسرک پورشه سوار آن روزها و این پسر سرباز گیج الان مغزش استپ کرد. آن پسر شش تیغه ی آن روز کجا و این ریشوی زشت کجا؟ موهای پر پشت آن روز کجا و کچل کلاچه ی الان کجا؟ حتما برادر دوقلوی پسر آن روزها بوده است! نه نه! برادر نه! حتما همسان او است. آن خوشگل شهر قصه ها کجا و این عمو پلیس دهان باز مانده کجا؟

خورشید از تعجب پرستو خواهرش و سرباز امین الرعایا برگشت و با خود اندیشید این سرباز چقدر ته چهره اش آشناست. انگار او را می شناسد و نمی شناسد. اصلا پرستو در اینجا چه می کرد و چرا از دیدن سرباز باید تعجب کند و سرباز هم متقابلا؟ این روز عجیب چه معنی می تواند داشته باشد؟ دوبار دزدیده شدن ماشینش و آشنا بودن پرستو و امین الرعایا از قبل؟ این معادله ی چند مجهولی فراتر از ذهنش! پرستو رو به امین الرعایا گفت: تو همون پورشه سوار نبودی که ژست مدلینگها رو داشتی؟

امین الرعایا رو به دو تایشان گفت: دو قلوئین یا چشمهای من دوتایی می بینن؟ خورشید دست به سینه و طلبکارانه با تای ابروی بالا رفته پرسید: اینجا چه خبره؟ و چقدر تفاوت ایجاد می کند یک شلوار دیزل هر چند بدل! پرستو پوفی کشید و گفت: دوقلوئیم.

خورشید رو به او با اخم پرسید: اینجا چیکار می کنی؟

پرستو از دوچرخه پیاده شد و گفت: دقیقاً سوال منه؛ تو اینجا چیکار می کنی؟
خورشید که از بازخواست شدن آن هم جلوی جوانک سرباز خوشش نیامده بود با بی میلی گفت: ماشینم رو دزدیده بودن اومده بودم شکایت بنویسم.

پرستو سریع گفت: مگه پیداش نکردی؟

خورشید که از نگاه تیز سرباز بدش آمده بود با پشت چشمی نازک کردن گفت: چرا. ولی...

پرستو سریع گفت: وقتی پیداش کردی مرضت چیه که شکایت می کنی؟
شاهین هم که فهمید موقعیت جور است برای التماس رو به خورشید گفت: آره. بخدا وقت گیره. هی می کشونتون کلانتری برای هیچ و پوچ! چرا الکی وقت خودتون رو پر می کنین؟

خورشید که نفهمید این دو چرا انقدر به شکایت نکردن اصرار دارند گفت: شما چتونه؟ مگه این مشکل می خواد دامن شما رو بگیره؟ مگه شما دزدیدینش؟
هر دو همزمان گفتند: آره.

خورشید ابروهای بلندش را بالا فرستاد و پرستو و شاهین هم نگاهی به یکدیگر کردند به معنی تو هم آره؟ هر سه گیج شده بودند و درک یکی از آنها نمی رسید که توضیح دهد! چند ثانیه گیج و منگ یکدیگر را نگریستند که در انتها پرستو گفت: ببین ما خواستیم کرم بریزیم، اومدیم ماشینت رو دم در دزدیدیم. خُب؟ بعدش هم که چند متر جلوتر ماشین رو گذاشتیم سرجاش.

خورشید اخم کرد که شاهین هم سریع گفت: ببینین خانم، من هم چند وقته اومده بودم این کیوسک کار می کردم. بعد دوستم ماشین شما رو دزدید از جلوی دندانسازی و چند متر جلوتر هم پارکش کرد. می خواست خیر سرش یه کمکی در حق من بکنه شاید فرجی شد یه ترفیعی چیزی بهم دادن. همین بخدا!

پرستو در تاکید حرفشان گفت: آره. نه تروری چیزی در کاره نه قصد و غرضی!
خورشید بدون هیچ واکنشی به قیافه ی عاجز و خسته و کلافه ی دو احمق خیره شده بود. یکی از یکی خنگ تر و بدشانس تر! و چرا باید این حماقتشان دامن خودش را می گرفت که از قضا هم از کلاش عقب مانده بود هم به کار دندانسازی اش نرسیده بود! کلی هم بازی خورده بود و به ریشش خندیده بودند. از تصور اینکه دوستان سر تا پا مسخره ی پرستو چقدر به بازی خوردنش خندیده اند خودش به جوش می آمد. این سرباز عقده ای و آن دوست نقطه چینش او را به سادگی آب

خوردن بازی داده بودند.. دلش می خواست می رفت شکایت می کرد و دوتایشان را ادب می کرد.

پرستو و شاهین نگاهی به هم کردند و شاهین رو به دختر خیره مانده و اخمو گفت: خانم، ما بگیم غلط کردیم حله؟ آقا اشتباه کردیم، شکر خوردیم تو رو خدا شما لطف کنین و ببخشین.

پرستو نگاهی به خوری کرد و گفت: خوری، وجدانی می خوای لوس بازی در بیاری بری شکایت کنی؟ جان خودت ول کن خوری. قول می دم جبران کنیم. هی، خوری، الو! شاهین و پرستو مانده بودند کی خورشید خانم قصد خروج از عالم هیروت دارد؟ و خورشید در فکر این بود که چه تصمیمی از همه بهتر است؟ اگر شکایت می کرد پای خواهرش هم گیر می شد که این را نمی خواست! ولی همین طوری هم می گذشت که زیادی خوش به حال سرباز می شد! حالش را هم نداشت. حال بالا و پائین کردن دیگران را نداشت. مردم آزاری بر عکس خواهرش در ذاتش نبود. پوفی کشید و گفت: باشه. شکایتم رو پس می گیرم.

پرستو لبخندی زد و با پریدن در بغل خورشید و ب*و*س*ه هایش از او تشکر کرد. شاهین هم آخیشی گفت و به این اندیشید که باید از پژمان ممنون باشد یا نه؟ و خورشید هم که مانده بود تصمیمش درست است یا نه؟ شاهین نگاهی به پرستو کرد که پرستو گفت: وایسا بینم. تو، تو همون امین الرعایایی! تو... وای خدایا.

شاهین متعجب به پرستو گفت: کجاش جالبه؟

پرستو جوابش را نداد. ولی مطمئن بود که این همان راننده ی ون است! پس از اندکی سبک سنگین کردن گفت: تو اون پسر پورشه سوار نبودی که ادعات می شد؟ الان اینجا چیکار می کنی؟

شاهین ابروهایش را بالا داد و گفت: خب چه ربطی داره؟ پورشه سوار که از سربازی معاف نیست!

و فقط خودش فهمید که آن روز سیصد تومن داده بود تا یک پورشه را یک ساعتی کرایه کند و دوری بزند و بوق بوق کند! خودش فهمید که گوشی مدل بالا در دستش، گوشی ای بود که در ماشین افتاده بود!

پرستو دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: درسته، ربطی نداره ولی خیلی برام عجیبه. انگار تو اون آدم قبلی نیستی!

و شاهین با خودش فکر کرد که واقعا آن آدم قبلی نیست!

شاهین بی پروا پرسید: ولی تو دقیقا شبیه همون آدمی. پررو و بی ادب و ...

پرستو وسط حرفش پرید و سریع گفت: بی شخصیت!

و خودش خنده اش گرفت. شاهین هم سری تکان داد و گفت: خوبه که می دونی!

پرستو در پاسخ دستهایش را روی سینه گره زد و گفت: این مدل زندگی. باهاش هم هیچ مشکلی ندارم. ولی تو کف اینم که چرا بعضی آدمها فکر می کنن باید مشکلی داشته باشم؟

شاهین به جای جواب اندیشید که مدل زندگی او چگونه است؟! اصلا زندگی اش مدل دارد؟

پرستو در جواب پیامک ارسالی از هانی که پرسیده بود چی شد تایپ کرد: هیچی. حله! و چه خوب شد که هانی خورشید را تعقیب کرده بود وگرنه حتما خودش و این سرباز طفلک بدبخت می شدند!

شاهین بالا پائینی کرد و گفت: اسمت چیه؟

پرستو به سمتش برگشت و گفت: پرستو. ولی بهم می گن پری! تو چی؟ اسمت چی بود؟

شاهین خواست بگوید شاهین ولی خورشید آمد و حرف در دهانش ماند. خورشید رو به پرستو گفت: با من میای؟

پرستو به خودش اشاره کرد و گفت: من؟ من و ماشین سواری؟ عمراً!

خورشید و شاهین خداحافظی کردند و خورشید جمعشان را ترک گفت. شاهین با پرستو خداحافظی کرد و پریدنش روی دوچرخه و رکاب زدنش را زیر نظر گرفت. پرستو که نگاه خیره ی شاهین را شکار کرده بود گفت: این طوری نگاش نکن. پاش برسه پورشه ی شما رو میداره تو جیب!

شاهین لبخندی زد و زیر لب گفت: پورشه کجا بود بابا؟ من همین دوچرخه رو هم ندارم.

پرستو دستی برای شاهین تکان داد و با تمام سرعت و قدرت شروع به رکاب زدن کرد.

چه کسی واحد بزرگی نیا را به این پارتی شبانه دعوت کرده بود؟ استاد فرنگ رفته اینجا چه می کرد؟ آن هم وقتی که یک ماه از مشروطی پرستو در مبحث زبان می

گذشت! و چه کسی شاهین امین الرعایا که از برای خدمت شایانش در چند ماه پیش، شش ماهی از خدمتش کم کرده بودند؟ و چه کسی خورشید را به این پارتی و همه کسانده بود؟ بی شک پای کسی در میان بود.

خورشید از دور امین الرعایا را زیر نظر گرفته بود. نمی دانست چه مرگش شده است اخیراً؟ چشمان و لبخند امین الرعایا از چشمش دور نمی شد. خیلی دلش می خواست بداند اسم پسرک را. نمی دانست چرا هر وقت فکر می کرد و در رویاهایش غرق می شد یاد پسرک می افتاد. پسری که در چشمان خورشید زیباترین بود؛ حتی با آن قوز بینی! به این سردرگمی ها عشق می گفتند؟ عشق بود که چهارماه یا شاید پنج ماه است که خورشید را دیوانه کرده است؟ به این می گویند عشق؟ عشق، ه*و*س، علاقه؟ کدامشان است؟ نامش چیست؟ نام این احساس خورشید به پسری که حتی نامش را هم نمی دانست. شغلش را، موقعیت تحصیلی و مالی اش را، خانواده اش را، فرهنگش را، افکارش را... این پسر تمام معیارهایش را بر هم ریخته بود. پسری که با شلوار کتان مشکی و پیراهن آستین سه ربع سفید زیبا شده بود. موهایش که به حالت قبل برگشته بودند و صورتی که اصلاح شده بود. پسری که با پرستیژ روی مبل نشسته بود و دیگران را نگاه می کرد. هر کس نمی شناختش فکر می کرد معاون رئیس جمهور است!

از استرس داشت دیوانه می شد. استرس اینکه تا هفته ی بعد ریش هایش می آیند یا نه؟ مسلماً اگر سروان مختاری او را با این صورت شش تیغه و موهای تاف خورده می دید، پدرش را در می آورد. اصلاً خاک بر سرش با این مهمانی آمدنش! دستی در موهایش کشید و کلافه نگاهش را چرخاند. نگاه کن مرخصی اش را به کجا آمده است؟ خاک بر سر می خواست اینگونه در نیرو انتظامی استخدام شود؟ برود بمیرد بهتر است! خوب است چند ماهی را گشت ارشاد بوده است و اکنون در میان همان منکراتی ها نشسته بود و با ژست بچه خریولها قهوه می خورد و عق می زند؛ آخر از قهوه هم خوشش نمی آمد و برای پز می خوردش. شراب هم که مادرش مدیونش کرده بود؛ گفته بود اگر شراب بخورد عاقش می کند. یادش آمد هفت سال پیش را که برای اولین بار آب جو خورده بود و تا خود صبح فردا در بیمارستان بستری بود؛ معدش حساس بود! نگاهی به دختران انداخت و با خود اندیشید جای نزه غولها چقدر خالی است!

پایش را روی آن پایش انداخت. مردم چقدر متظاهرند. هر کس پسر را نگاه کند فکر می کند پسر بیل گیتس است. چه کسی می داند احمق بی شعور عوضی آن روز است؟ این پسر با کلاس سرباز بزمجه ای بود که بی اجازه درون خانه اش پریده بود. دلش می خواست بلند می شد و جام را در فرق سرش می شکاند. پوفی کشید و جام پایه بلند را تا ته سر کشید. معدش عادت کرده بود؛ به هر مدل نوشیدنی ای! دلش تنگ شده بود. حرصش می گرفت که نتوانسته بود کاری کند! از ضعف خودش حرصش می گرفت. از اینکه در این موضع کم آورده بود! حال رافائل چطور است؟ دیوانه بود که با این سردرگمی ها آمده بود پارتی! چرا دست از این غرور مضحک بر نمی داشت و نمی رفت مانند بچه ی آدم سنگهایش را وا بکند؟ لعنتی نثار خودش کرد و چشمک دختر بلند قد را نادیده گرفت.

قر آخر را هم داد و روی مبل های چرم ولو شد. نفسی عمیق کشید و رو به آروانا گفت: خالی شد؟

آروانا سرش را از گوشی بیرون کشید و گفت: چی؟

پرستو آب را سر کشید و گفت: قر تو کمرت!

آروانا سری تکان داد و بعد با ذوق بازوی پرستو را گرفت و گفت: وای پری!

پرستو با تعجب بازویش را خارج کرد و گفت: چته وحشی؟ بازومو کندی!

آروانا با لبخندی که از بنا گوشش هم رد شده بود گفت: یکی کامنت گذاشته رمانت

جلد دوم هم داره؟ وای خدای خدا.. الان غش می کنم. یک روز آن نبودم، چقدر

کامنت! واییییی!

پرستو بر پیشانی اش کوفت! این پیام خودش بود! دیشب با هزار نام کاربری وارد

سایت شده بود و رمان بی سر و ته آروانا را لایک کرده بود و کامنت گذاشته بود. با

یکی گفته بود چقدر زیباست و با دیگری سراغی از جلد دوم گرفته بود. تازه هانی و

ملی هم همینطور! از صد و پنجاه لایک و دویست کامنت نود درصدشان مال

خودشان بود؛ یعنی هانی و ملی و خودش! وقتی دختر داستان با آنجلینا جولی از

زیبایی برابری می کند و پسر را انگار از وسط اروپا برداشته اند آورده اند، چه کسی

رغبت می کند رمان بخواند؟ پسر با موهای طلایی و چشمانی که روزها سبز است و

شبه آبی؟ دختری که دماغش را خدا عمل کرده است و ظرافت تپیش به ظرافت

گلدان کریستال است؟ تازه پسر داستان هزاران شرکت دارد و دخترک نفر اول

المپیادهای زیست و ریاضی و شیمی است! این دیگر چیست؟ چه کسی این را می

خواند و کیف هم می کند؟ آنجایش مزخرف است که پسر هزاران دوست دختر داشته است ولی دلش پاک است و از هیچ کدام از رابطه هایش لذت نبرده است و دختر به پاکی و ایمان پسر قسم می خورد و هیچ مشکلی هم با دوست دخترهای قبلی پسر ندارد! این یکی خون انسان را به جوش می آورد!

نگاهش را سمت استاد بزرگی نیا، استاد نفهم گوساله ی خودپرست چرخاند. حالا یک خارج رفته است فکر می کند خیلی شاخ است؟ خوب است تا لیسانس زبانش را در دانشگاه آزاد خوانده است و فقط ارشد و دکترا را در کمبریج یا چه می داند آکسفورد خوانده است! استادی که نمره ی ترم او را نه و نیم داده بود. آدم تا چه حد می تواند بی شخصیت باشد و عقده ای؟ البته برای پرستو که مهم نیست چه شود! تهنش این بود که دوباره امتحان دهد!

فواد به سمتش آمد و با خنده گفت: —ه بین کی اینجاست؟ شاهین خودمونه! داداش ژستت تو لوزالمعده ام. چقدر دخترکش شدی تو! بلند شد و گفت: سلام طحال. حالت خوبه؟ چقدر بی معرفتی کثافت! (فواد به معنی قلب است)

پرستو را که دید از دور می آید فواد را کنار زد. لباسی اسپرت به تن داشت و موهایش را باز گذاشته بود. پرستو لبخندی زد و با شادی گفت: سلام. تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه گشت ارشاد اینجاها رو هم پوشش می ده؟ شاهین دستش را فشرد و گفت: سلام. با اینکه نمی دونم از کجا فهمیدی گشت ارشاد بودم ولی... تو خودت چرا اینجاایی؟

فواد چشمکی زد و رفت. شاهین نگاهش را به پرستو داد و پرستو گفت: یکی از هم کلاسی ها دعوتم کرد. فکر کنم اسمش پژمان بود.

شاهین متعجب گفت: پژمان؟ اون با تو توی یه کلاسه؟ مگه تو هم پروتز می خونی؟ پرستو نیشش را باز کرد و گفت: آره. حالا تو چرا اومدی؟ شاهین از فکر بیرون آمد و گفت: با پژمان رفیقم. یه دوازده سالی هست که با هم دوستیم.

پرستو سوتی زد و با بالا پائین کردن ابروی راستش گفت: به به.. رفیقت هم که مثل خودت خریوله. راستی پورشه ات رو آوردی؟ شاهین خندید و گفت: نه. نمی شینی؟

پرستو نشست و شاهین هم نشست. پرستو بی درنگ پرسید: اسمت چی بود؟

-شاهین.

پرستو دستی به پیشانی اش کشید و گفت: تو هم که عین خودمی؛ از رده ی پرندگان! شاهین خندید و گفت: چه جالب. تو چی بودی؟ آها.. پرستو! پرستو برخاست و گفت: بزار خواهرم رو هم بیارم تنهاست. الان میام. سه نفری نشسته بودند دور یک میز. پرستو دستش را سمت شاهین گرفت و گفت: خوری، یادته؟ همون سربازه است. اسمش شاهینه! و خورشید لبخندی زد از اینکه نامش را یافته بود. رو به شاهین گفت: سلام. یادمه. شاهین هم سلام داد و متعجب گفت: اسمت خوریه؟ خورشید اخمی به پرستو کرد و در جواب شاهین گفت: نه. اسمم خورشیده. پرستو در تکامل جمله ی خورشید گفت: تازه اول اسمش هورشید بود. دو سال پیش عوض کرد گذاشت خورشید. یادش بخیر. بهش می گفتیم حوری، حوری بهشتی! شاهین خندید و گفت: چه جالب. من هم یه برادرزاده دارم بهم میگه دایی کبوتر. بقیه هم خروس و کلاغ و خلاصه اینا صدام می زنن. خورشید جلوی دهانش را گرفت و خندید. پرستو متعجب گفت: برادرزاده ات؟ شاهین در پاسخ گفت: برادرزاده امه ولی از بس احمقه میگه دایی! پرستو آهانی گفت. شاهین با تعجب گفت: راستی چرا اسماتون انقدر فرق میکنه؟ هیچ ربطی به هم ندارن اصلا. خورشید که موقعیت برای حرف زدن را جور دید قبل از پرستو گفت: مامانم از اسم پرستو خوشش می اومد و بابا از اسم هورشید، که اسم مادر بزرگش میشد. واسه همین هر کدوم اسمی که خواستن گذاشتن! شاهین خواست چیزی بگوید که پژمان همراه واحد به سمت میزشان آمد. واحد با دیدن سه کله پوک اخمی رو پیشانی اش نشانده. پژمان از همه جا بی خبر لبخندی زد و گفت: استاد بزرگی نیا، دوستان و دوستان استاد بزرگی نیا. واحد دستانش را روی سینه اش جمع کرد و گفت: معرف حضور هستم. پژمان تعارفی زد و واحد هم نشست. شاهین رو به واحد گفت: سلام. واحد تیز نگاهش کرد و گفت: سلام. جالبه که یه گشت ارشادی میاد وسط منکراتی ها. خیلی جالبه. پرستو به جای شاهین گفت: دوست داشت؛ تو رو سننه؟

واحد تای ابرویش را بالا داد و گفت: به، خانم خوشبختی هم که هستن. نکنه این جشن به مناسبت مشروطی شماست؟

پرستو سیبی گاز زد و گفت: تا چشت درآد.

خورشید چشم غره ای به پرستو رفت که از دیده ی واحد دور نماند. لبخندی روی لبش نشست و رو به شاهین پرسید: اسمت چی بود؟ صبر کن... امین الرئیس؟ امین الوکلا؟ آها... امین الرعایا.

شاهین آب معدنی را در دستش گرفت و گفت: اسم شاهینه. امین الرعایا فامیلیمه. نگاهش را چرخاند اما پژمان طبق معمول رفته بود. همیشه در مهمانی ها و پارتی ها او را تنها می گذاشت و این اخلاقش ترک نشدنی بود. البته حال که صاحب پارتی بود دیگر دیده نمی شد تا آخرش! راستی خورشید و پرستو و استاد را چرا دعوت کرده بود؟ مگر یک تولد چقدر مهم است که به این عظمت و شکوه برگزار شده است؟ شاهین گفت: اسم شما چیه؟

واحد نگاهش را از پرستو و خورشید گرفت و گفت: واحد؛ واحد بزرگی نیا.

شاهین پقی زد زیر خنده و گفت: ببخشید... یاد دبیرستان افتادم. اعداد عربی رو به ترتیب می گفتیم، اولیش واحد بود!

پرستو هم در تاکید با خنده گفت: من هم یاد ریاضی افتادم.. کسرهای بزرگتر از واحد بودا... من همیشه غلط می نوشتم.

واحد با اخم به دو تایشان نگاه کرد و گفت: معنی واقعیش تک و بی همتاس.

شاهین جوابش را داد: یعنی تو الان تک و بی همتایی؟ عجب سعادت بزرگی. دیدار با یک تک و بی همتا!

پرستو و شاهین آنقدر خندیدند که بحث خاتمه یافت. خورشید برای اینکه بحث را عوض کند پرسید: چند سال توی آمریکا زندگی کردین؟ شرایطش چگونه؟

واحد در جواب خورشید گفت: الان فکر کنم بیست سالی هست که آمریکا زندگی می کنم. شرایطش هم که... خُب خیلی خوبه! یعنی جدای مسائل سیاسی، آمریکا جای خیلی خوبی برای تحصیل و رشد اقتصادی! موقعیت های خوبی هم هست برای به دانشجو اگه بورسیه شه.

پرستو سریع گفت: مگه آکسفورد توی انگلستان نیست؟

خیر سرش می خواست آتو بگیرد! واحد نیشخندی زد و گفت: اونجا درس خوندم. بعدش رفتم آمریکا.

پرستو آهانی گفت و در دلش لعنتی نثار واحد کرد. خورشید دوباره پرسید: الان که تابستونه. برمی گردید آمریکا؟

واحد گفت: آره. چند وقتی یه بار میام ایران درس می دم. تدریس توی ایران رو زیاد دوست ندارم.

شاهین پرسید: چرا؟

واحد نگاهی به پرستو کرد و با نیشخند گفت: خب بعضی هاشون نمیان که درس بخونن. میان برای مسخره بازی و کله شق بازی!

پرستو با حرص برگشت سمتش و گفت: منظورت منم ها؟

واحد شانه ای بالا انداخت و گفت: فحش رو بنداز زمین، خودش بر می داره!

پرستو دلش خواست جیغ بکشد تا ساختمان بلرزد. به جایش در میان موزیک راک بلند گفت: فکر کردی خودت خیلی خوبی؟ یه فرنگ رفتی فکر کردی کی هستی؟

واحد نگاهش کرد و گفت: نه فکر نکردم همه چیز مشخصه. وقتی دانشگاه شما دو سال برای من دعوت نامه نوشته بود، یعنی که من خیلی خوبم.

شاهین تک خنده ای کرد و گفت: چقدر در نوشابه واسه خودت باز می کنی!

واحد جوابش را نداد. به جایش گفت: شما کجای دنیا رو گرفتین؟ کجا و ایستادید؟ شما هنوز اول راهین.

همه فکر کردند دارد زر فلسفی می زند اما درست می گفت. واحد در منتهای علمش و موقعیتهای خوبش قدم می زد و اینها هنوز اول راه بودند. واحد برای اولین بار در عمرش پُز نداده بود اما کسی این را نفهمید!

هرکس در دنیای خودش غرق شده بود. خورشید در نگاه شاهین و شاهین در فکر مرفه های بی درد! پرستو در فکر کشتن واحد و واحد در فکر آن ور مرزها.

شاهین بی پرده از واحد پرسید: تا حالا عاشق شدین؟

واحد سرش را بلند کرد و یک کلام در جواب شاهین گفت: آدم اگه عاشق باشه جار نمی زنه.

(اقتباس شده از کتاب یک عاشقانه ی آرام؛ عاشقها فریاد نمی زنند، زمزمه می کنند)

خورشید جو را آرام کرد تا باز پرستو تیکه ای نندازد: سال بعد استاد ما هستین؟

واحد: فکر نکنم. فعلا یه چند وقتی باید ایران بمونم بعدش تصمیم می گیرم.

پرستو حس می کرد اگر واحد نفس هم بکشد دارد فخر می فروشد. آخر جوری حرف می زد انگار خود رئیس جمهور است؛ و صد رحمت به شاهین!

واحد برخاست و گفت: من برم. خانم خوشبختی بهتره فراموش کنین. آدم همیشه باید
 یه جا شکست بخوره تا ازش درس بگیره. خدانگهدار.
 هر سه به احترامش برخاستند و پرستو در عجب بود که چرا برخاسته است؟ نشست
 و با خودش گفت واقعا چرا بلند شد؟
 واحد از پژمان خداحافظی کرد و هدیه اش را داد. به سوی ماشینش حرکت کرد و فکر
 کرد: نیکول چقدر پارتی دوست دارد!
 پرستو رو به شاهین گفت: بلدی برقصی؟
 و شاهین که همین یکی را هم بلد نبود با خود گفت خاک بر سر! رو به پرستو
 گفت: حوصله ندارم برقصم.
 پرستو لبخند کجی زد و گفت: شما خر پولا چرا انقدر اِفه میاین؟
 بلند شد و به سمت آروانا رفت. شاهین رو به خورشید گفت: نمی رقصین؟
 خورشید از فکر شاهین که کم داشت دیوانه اش می کرد خارج شد و
 گفت: نه، دوست ندارم.
 شاهین پرسید: چند سالتونه؟
 -بیست و چهار. شما شغلتون چیه؟
 -فعلا که باید خدمتم تموم شه. بعدش هم به احتمال زیاد استخدام خود نیرو
 انتظامی بشم و شاید هم برم نیرو هوایی که بهتره برام.
 خورشید پرسید: رشته اتون چیه؟
 شاهین نمی دانست باید بگوید یا نه؟ خوب بود می توانست مانند واحد از زیر جواب
 دادن در برود. ولی در مقابل این دختر نمی توانست خوب فکر کند و یک زر فلسفی
 مناسب بزند. برای همین بی خیال شد و گفت: مکانیک موتور هواپیما و جت!
 چه کسی می دانست فقط تا فوق دیپلم خوانده است و همین را هم به زور گرفته
 است؟! هنگامی که او دو سال پشت کنکور بود همه مسخره اش می کردند! اما به
 راستی چگونه می شد در خانه ای که هر روز حدود چهل نفر در آن پلاسند و هر کدام
 یک جین بچه دارند درس خواند؟ همین را هم به زور قبول شده بود.. و حالا در به در
 به دنبال استخدامی بود. سروان مختاری به او گفته بود شاید بتواند با پارتی کاری
 برایش بکند و پژمان هم گفته بود تا هر چقدر که خرج داشته باشد پایش می
 ماند! سروان مختاری گفته بود که پارتی بازی هم خرج دارد! آخ!
 رو به خورشید گفت: شما خیلی با خواهرتون فرق دارین!

خورشید هول پرسید: چه فرقی؟

شاهین ژستی گرفت و گفت: خب اون شاد و سرزنده است و پررو و بامزه! ولی شما سرد و خشک و رسمی و یه کم افسرده به نظر میاین.

خورشید اخم کرد و گفت: اگه مثل پری با همه راحت باشم و گرم بگیرم می شم شاد و سرزنده؟

شاهین رک و بی پرده گفت: خب معاشرت با شخصی مثل خواهرتون واقعا برای آدم جالبه!

خورشید در رو به روی شاهین و این پرستی‌های باکلاش دست و پایش را گم می کرد. شاهین را دوست داشت؟ حتما دوستش داشت که چهارماه به یادش بوده است

و حال شاهین او را سرد و خشک و افسرده خطاب می کند؟ به پری می گوید شاد و سرزنده؟ نکند پری را دوست دارد و از او بدش می آید؟ شاهین! شاهین! شاهین! چرا

میان این همه آدم باید عاشق کسی شود که از شخصیتش بدش می آید؟ پس چرا در نظر خورشید شاهین خیلی خوب است؟ چرا در چشمانش شاهین خیلی خیلی

زیباست؟ نه نباید بازی را ببازد. باید شاهین را به دست بیاورد اما چگونه؟ چگونه باید شاهین را تصاحب کند؟ چگونه می تواند به شاهین بفهماند دوستش دارد؟ پس

عزت نفسش چه؟ آه، پس این همه شیرین و فرهاد و کتاب شعر چرا در او اثر نکرده و کمی فقط کمی او را رمانتیک نکرده است؟ باید کتابی در این باره بخواند! چگونه کسی

را به خود علاقه مند کنیم؟ اما او چیزی در مورد شاهین نمی داند. خدایا چگونه می تواند شاهین را مجذوب خودش کند در حالی که چیز قابلداری از شاهین نمی

داند؟ وای خدایا!!

آروانا قر آخر را داد و سوتی برای پرستو زد که انگار خستگی ناپذیرترین موجود دنیاست!

-شاهین، اون دختره رو نگاه!؟ الو، کوشی؟

شاهین با تکان خوردن بازویش از فکر خارج شد و در جوابش گفت: چیزی گفتی؟ پرستو گفت: می گم کجایی؟ تو چته؟ یهو میری توی هپروت؟

شاهین کلافه و سردرگم روی نیمکت نشست و گفت: دلم برای مامانم تنگ شده.

-خب چرا نمی ری پیشش؟

شاهین دستش را در میان انبوه موهایش فرو برد و گفت: دوست داشتم تو رو هم ببرم.

پرستو خندید و کنار شاهین نشست و گفت: منو؟ واسه چی آخه؟
شاهین دستانش را در هم فرو کرد و گفت: بعد از چند ماه می خوام برم، می خوام تو هم باهام باشی!

پرستو گیج خندید و گفت: یعنی چی آخه؟ خب میام باهات. کی می خوامی بری؟
- نمی تونم.. فعلا وقتش نیست.

پرستو پایش را روی زمین کوبید و گفت: چرا انقدر گنگ حرف می زنی؟ وقت چی نیست؟

شاهین در دل زمزمه کرد: پرده برداشتن از حقیقت!
اما در جواب لبخندی به روی پرستو زد و گفت: ول کن پری.
دستش را گرفت و برخاست. پرستو هم با نیروی او از جای برخاست. مشتی به بازوی شاهین زد و گفت: صد بار نگفتم اینجوری دستم رو نکش؟ آستین سه تا از مانتو هام رو پاره کردی!.

شاهین خندید و گفت: باشه بابا. پری..

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: من باید برم. کاری نداری؟

پرستو متعجب گفت: بری؟ مگه ساعت چنده؟

شاهین دستانش را در جیبش فرو برد و گفت: ساعت پنجه. تا الان رو هم به زور دُدر شدم. می خوامی برسونمت؟

پرستو اخمی کرد و گفت: با ماشین اداره؟

-اون روز که خوب با ماشین اداره اومدی شهر بازی. امروز شد آه آه؟

پرستو شانه بالا انداخت و با شیطنت گفت: فرق می کنه! برو دیرت نشه.

شاهین دستی برای پرستو تکان داد و از او دور شد. پس کی می خواست حقیقت را بگوید؟ کی می خواست همه چیز را رُک و پوست کنده تحویل پرستو کند؟ داشت گند می زد! خودش هم می دانست.

آنا بلا و ادوارد که به تازگی نامزد کرده بودند رو به رویش نشسته بودند. آنا بلا فنجان خالی را روی میز گذاشت که واحد بالاخره مکالمه اش را با شخص پشت خط به اتمام رساند و به سمت نشیمن آمد و در همان حین گفت: واقعا متاسفم. خوش اومدین.

ادوارد اخمی کرد و گفت: خیلی بی خیالی!
 واحد متعجب پرسید: چرا؟ اتفاقی افتاده؟
 آنابلا نگاهش را روی واحد متمرکز کرد و گفت: یعنی واقعا نمی دونی؟
 واحد به مبل تکیه داد و گفت: نه نمی دونم. چیزی شده؟
 آنابلا دست راستش را مشت کرد و گفت: خبرا در مورد نیکول بهت رسیده؟
 واحد پایش را روی آن پایش انداخت و گفت: برام مهم نیست. خبر بعدی.
 ادوارد مشتش را روی دسته ی مبل کوبید و گفت: یعنی چی که مهم نیست
 برات؟ باید برات مهم باشه. می فهمی باید!
 واحد اخمی کرد ولی با همان لحن و تن صدای قبلی گفت: هیچ بایدی برای من
 وجود نداره ادوارد!
 آنابلا شاکی گفت: اون با یکی آشنا شده. اسمش هم تامه. دکتره و فکر کنم سی و خرده
 ای سنش باشه. یک سالی هست که از اسپانیا اومده آمریکا.
 واحد حس کرد یک چیزی دارد تمام خورش را می مکد و مغزش دارد جویده می
 شود. قلبش را در حال له شدن و روحش را در حال دریده شدن حس کرد. حس می
 کرد ذره ذره دارد خرد می شود. حس می کرد تمام احساساتش دارند او را سرزنش
 می کنند و حسی به نام غیرت کمرش را خم می کند. راه نفسش تنگ و تنگ تر می
 شد و رگ گردنش بیرون می زد. با این حال از لای این احساس ها و فشار ها یک
 کلام گفت: خب.
 ادوارد و آنابلا متعجب به واحد نگاه کردند. بدون شک این واحد نبود. فرد دیگری بود
 که این طور با بی خیالی و بی تفاوتی می گوید خب!! آنها چه واکنش هایی را انتظار
 داشتند. فکر می کردند اگر این را به واحد بگویند واحد خون به پا می کند و همه را
 نابود می کند. این شخص که بود؟
 آنابلا مصرانه ادامه داد: واحد؟ برات مهم نیست؟ تو چت شده؟
 -چیزیم نیست. حالم خیلی خوبه. مگه شما بخواید خرابش کنید.
 ادوارد گفت: پس نیکول چی؟
 واحد شانه هایش را بالا داد و گفت: هر کسی اختیار زندگی خودش رو داره.
 ادوارد سریع گفت: رافائل؟
 واحد به زور از لای آن همه فشار نالید: اونقدری بزرگ شده که بتونه برای زندگیش
 تصمیم بگیره.

آنابلا با ناباوری گفت: تو کریستینا رو هم فراموش کردی؟
واحد سریع خیز برداشت که آنابلا عقب کشید. واحد آب دهانش را قورت داد و
گفت: به هوش اومده؟
ادوارد سری به نشانه ی منفی تکان داد. آنابلا نفسی تازه کرد و گفت: تو به تنهایی
زندگی چهارتاتون رو خراب کردی! چطور؟ تو واحد چند سال پیشی؟
واحد دستی به سینه اش که قلبش داشت از آن خارج می شد کشید و
گفت: سخنرانی ات تموم شد؟
ادوارد به آنابلا اشاره کرد و هر دو از خانه خارج شدند. واحد برخاست. عربده ای کشید
و میز عسلی را برای بار دوم خرد کرد و تمام مجسمه ها و لوازم عتیقه و زیبا و زینتی
را شکاند. مشتمت کوباند و تلویزیون را به سختی بلند کرد و به دیوار کوبید. گرامافون را
روی زمین زد و خودش میان آشوبی که ساخته بود و نشست. عربده هایش ته
کشیده بودند و گلویش می سوخت. هر فریادش جگر خودش را خون می کرد..
نیکول و رافائل و کریستینا مانند یک فیلم تکراری در ذهنش پخش می شدند. میان
انبوه شیشه ها و تکه خرده ها به دنبال شی ای برای پایان دادن به زندگی نکبتی
اش گشت. باز هم فریاد کشید و به حماقتش لعنت فرستاد. نیکول مقصر نبود، مقصر
خودش بود! رافائل نامرد نبود، خودش نامرد بود! کریستینا حق داشت چشم باز
نکند. چشم باز کند از برای یک عوضی نامرد سنگدل به اسم واحد؟
او همان احمق فرنگ رفته بود. همان بود! هر روز که می گذشت بیشتر به این نتیجه
می رسید!
کتاب چگونه پسران را به خود جذب کنیم را بست و روی تخت ولو شد. او که به هیچ
کدام از توصیه ها عمل نمی کرد پس چرا مدام وقت خودش را تلف می کرد؟!.. می
ارزید؟ به چشم شاهین آمدن می ارزید؟ بله، می ارزید! برای او که مدام به شاهین فکر
می کرد می ارزید. باید چه می کرد تا نظرش را جلب می کرد؟ رو به روی آینه
ایستاد. نگاهی به تیپش کرد و گفت: چاقم؟ یا لاغرم؟ شاید چون قدم بلنده خوشش
نمی آد.. آره، پسرا دخترای توبغلی رو دوست دارن!
نگاهی به چشمانش کرد و گفت: رنگ چشمهام چی؟ دختر چشم رنگی دوست داره؟
دستی به ابروهایش کشید: حتما از مدل اینا خوشش نیومده. آره، باید از مدل کمانی
درش بیارم.

انگشت سبابه اش را روی لبش کشید و گفت: وای، لبم غنچه ای نیست! شاید از این مدل لبهای پروتزی خوشش می آید؟! آره، همه از این مدل خوششون می آید! دستی به دماغش کشید و روی انحنایش زوم کرد: دماغم هم که عروسکی نیست.. شاید دماغ عروسکی دوست داره. از این مدلا که نوک دماغ به عرض یک نانومتر می شه.

به لب هایش سیلی زد: این هم که خیلی بی رنگه، برجسته هم نیست!! نگاهی به رنگ پوستش کرد و با تاسف گفت: این هم که رنگ شیر برنجه! آه! کش مویش را باز کرد و گفت: حتما موهای فر درشت دوست داره! رنگ مو هم حتما زیتونی یا عسلی!

عمیق به خودش در آینه خیره شد: دختر بور دوست داره یا چشم ابرو مشکی؟ وای خدایا از کجا باید اینا رو بفهمم؟

دستی به چانه اش کشید: تازه لباسهام هم همیشه رسمی ان. حتما تیپ اسپرت دوست داره.

نگاهی به پنجره کرد و گفت: اون به من گفت شاد نیستم. آره، من خشک و خشن و رسمی ام. آره، برای همینه که با پرستو می گرده. اون از شخصیت من بدش میاد، از پرستو خوشش میاد که بی پرواس! پرستویی که هیچ قانون و معیاری توی زندگیش نداره!

سر جایش متوقف شد و مات غروب خورشید لب زد: من می توئم تغییر کنم؟

-این کیه؟ وای برو بچز این جا رو! این الاغ عاشق شده! پرستو هلی به سر یاسمن داد و گفت: خفه یاسی! چرا شرو ور می گی؟ پس کیه؟ این الهه ای که به تصویر کشیدی کیه؟ آروانا سریع به سمت پرستو آمد و بوم را در دستش گرفت و گفت: وای! چه شاخه این بشر.

پری ابرویش را بالا داد و ناباور گفت: این شاخه؟

هانی با خنده گفت: در حد تو خیلی شاخه!

پری قلم مو را به سمتش پرتاب کرد که هانی جا خالی داد. آروانا مانند یک متخصص گفت: ببین خیلی قشنگ نیست. چهره اش به دل می شینه. ولی چقدر بچه می زنه. چند سالشه؟

پری یک تره از موهایش را به پشت گوش برد و گفت: چند وقت دیگه میشه بیست و هفت سالش!

با هم سوتی کشیدند که آروانا بوم را سر جایش گذاشت و با هیجان گفت: خب خره هم دیگه رو کجا دیدین؟ توی اینستا؟

پری شانه ای بالا انداخت و برای هیجان انگیز کردن داستان گفت:

!It's none of your business

(به شما ربطی نداره!)

هانی هولی به شانه اش داد و گفت: از کل زبان همین رو یاد گرفته. به درک نگو!

پرستو قاه قاه خندید. یاسی گفت: جدای اون، خیلی قشنگ کشیدی! خیلی طبیعیه!

پری قلم موی پهنش را برداشت و با خط شکسته به انگلیسی نام شاهین را روی آن

ثبت کرد. آروانا تا کمر در آن فرو رفت و بعد با هیجان دستهایش را به هم کوبید و

گفت: وای چقدر رمانتیک!

یاسی خندید و گفت: کجاش رمانتیکه؟ دو تاشون پرنده، حتما بچه اشون

کفتری، بلدرچینی چیزی در میادا!

هانی چشمکی زد و با ادا و اصول گفت: هشتگ تفاهم!

پری برو بابایی نثارشان کرد و قلم موها را جمع کرد. آروانا پرسید: خورشید می دونه؟

هانی بازویش را کشید و گفت: بفهمه چی می کنه؟ براش مهم نیست. تهش می

گه (تقلید صدا) پرستو بانو این کارها از چارچوب عرف و قانون خارجه و پری هم میگه

برو بابا. همین دیگه!

پری بازویش را خارج کرد و گفت: الکی داستان نسازین. ملی کجاست؟

هانی شانه ای بالا انداخت: رفته به دیدار سهند!

پری بوم را با دست دیگرش گرفت و گفت: پس بالاخره سهند خان زیارتش کرد!

یاسی پرسید: خانم رضایی گفت در رو قفل کنیم؟

خانم رضایی که پرستو کیانا صدایش می کرد، معلم نقاشی با رنگ روغنش بود. امروز

از او خواسته بود تا ساعت بیشتری را در کلاس بماند و قول داده بود خودش در را

قفل کند. کیانا نقاشی اش را تأیید کرده بود و چند نکته ی اساسی را برایش بازگو

کرده بود تا به بوم جلا بدهد.

پرستو بوم خشک شده را با کاغذ بزرگی پوشاند و گفت: آره، کلید رو هم بده به نگهبان

ساختمون.

هانی گفت: بچه ها بدوئین. بخدا الان فیلم شروع میشه.
 آروانا در جوابش گفت: نترس. هنوز نیم ساعتی وقت هست.
 هانی پوفی کشید و گفت: با سرعت پرستو فردا هم نمی رسیم.
 پرستو تابلوی نقاشی را به دست یاسی داد و گفت: شما برید. من هم پشت سرتون میام.
 همه قبول کردند و پرستو در را قفل کرد و کلید را تحویل داد. سوار بر دوچرخه به سمت سینما حرکت کرد و در طول راه به این فکر کرد که آیا با همراهی پژمان موفق می شوند؟
 نه تو رو خدا نه. من اصلا حوصله ندارم.
 سامان باز با همان نیش باز که بسته نمی شد التماس کرد: جان من شاهین. عجب بی مرامی هستیا.
 شاهین با حرص گفت: یعنی چی بی شعور؟ من واسه امروز کلی برنامه داشتم.
 سامان دوباره با عجز به شاهین خیره شد که در انتها شاهین کم آورد و گفت: باشه ولی بدون ازت متنفرم.
 سامان ماچی روی گونه اش کاشت و گفت: ولی عوضش ما چاکرتیم.
 شاهین با انزجار، آستین لباسش را روی گونه اش کشید.. لعنت بر این شانس. امروز می خواست برود دور دور!! ولی چه کند که خیلی مرام و معرفت داشت! سامان هم می خواست برود نامزد جدیدش را ببرد کافی شاپ! با خنده لباس شیکی پوشید و رفت. شاهین یونیفرمش را از تن خارج کرد و به سمت حمام رفت. لباس ها را در تشت نسبتا بزرگی انداخت و تایید روی آن ریخت. شیر زنگ زده را چرخاند و آب سرد روی آنها ریخت. پاچه های شلوار راحتی اش را بالا زد و توی تشت شیرجه زد و مشغول شستن لباسهای نظامی اش شد. هیچ اسکولی به اندازه ی او یونیفرم هایش را نمی شست. در همان حین به این فکر کرد که این خدمت لعنتی کی خاتمه می یابد. پس چرا پارتی هم به کارش نیامد؟ باید از خیر استخدامی در نیروی هوایی یا نیروی انتظامی می گذشت. می رفت در یک خراب شده ی دیگر استخدام می شد! کجا؟ کجا می توانست برود؟ کاش به پژمان بگوید از پدرش بخواهد او را در شرکت راه دهند! نه نه! پژمان رابطه ی خوبی با پدرش ندارد و پدرش هم فقط لیسانس به بالا را استخدام می کند. پس برود کجا؟ این هم فوق دیپلم بود که گرفته بود؟ اگر کامپیوتری چیزی خوانده بود، تا حالا هزار بار استخدام شده بود. نه، در این

هیری ویری کار کجا بود؟ لعنت به این موسسه های تقویتی. قبلا با اینکه درسش خیلی هم خوب نبود اما بچه های کوچ را درس می داد و پولی در می آورد. اما از وقتی که سر کوچ یک موسسه ی تقویتی زدند، ناننش آجر شد. کاش حداقل پسر شهید یا برادر شهیدی چیزی بود. یا یک پدر خر پول داشت. یا اصلا پدرش زنده بود. یا یک خواهر یا برادر بدردبخور داشت! لعنتی چقدر بدشانس و فلک زده بود شاهین و خودش نمی دانست. با هزار بدبختی و التماسهای سروان مختاری و تنهایی مادر و هزار کوفت و زهرمار دیگر خدمتش را کاسته بودند و فقط یک ماه مانده بود.. کمتر از یک سال سرباز بود.. نمی دانست چرا این التماسهای سروان مختاری در حوزه ی یافتن شغل کمکی نکرده بود! کاش می رفت نیرو هوایی... این اوج آمال و آرزوهایش بود! اما چه می کرد که روزگار با سازش نمی رقصید.

پژمان این نه. خیلی ضایع است.

پژمان رویش را از کیک ها گرفت و گفت: بخدا شاهین فقط کادو براش مهمه. اصلا به کیک و شیرینی و میوه و آویزها دقت نمی کنه.

پرستو دهنش را کج کرد و گفت: دو تا پول پرست بی سلیقه. مگه همه چیز پوله؟

پژمان شانه ای بالا انداخت و گفت: از من گفتن بود. پرستو یه چیز انتخاب کن

بریم. چقدر لفتش می دی!

پرستو با انگشت به کیکی اشاره کرد و گفت: اون خوبه؟

پژمان بدون اینکه نگاهش کند گفت: آره، عالیه.

پرستو لبش را از حرص جوید و گفت: تو اصلا نگاهش کردی؟

بیست دقیقه بود که آمده بودند یک کیک انتخاب کنند اما پرستو از لج پژمان روی

هر کیکی یک عیب می گذاشت. پژمان به سمت پیشخوان رفت و گفت: مدل سی و

دو. فردا آماده باشه.

خانم پرسید: روش چی بنویسم؟

پژمان کوتاه گفت: گوساله تولدت مبارک!

خانم ابروهایش را بالا فرستاد که پرستو با خنده ی کنترل شده گفت: نه، تصویر چند تا

دونه یا ارزن رو بکشید و بنویسید شاهین قد نوح می خواد عمر کنی؟ بمیر دیگه.

خانم جوری نگاهشان کرد که هر دو به غلط کردن افتادند. اما کوتاه نیامدند و پژمان

یکهو گفت: بنویسین شاهین شاشو تولدت مبارک.

اینبار خانم هم خندید و پرستو قهقهه ای زد که همه برگشتند و نگاهشان کردند. آخر بعد از نیم ساعت جرو بحث قرار شد رویش بنویسند: کفتر جان، تولدت مبارک. آخرش هم یک مشمت یونجه بکشند اگر شد!

از آنجا رفتند و ده تا بادکنک خریدند و در آخر پڑمان پرستو را دم خانه اشان پیاده کرد و رفت.

-دستت درد نکنه پڑمان. خیلی زحمت کشیدی!

پڑمان روی مبل ولو شد و گفت: خواهش می کنم. خوست اومد؟

شاهین از بالکن خانه به موتور هوندای قرمز رنگی که نوی نو بود و حتی پلاستیکش هم در نیآورده شده بود، نگاه کرد و خندید. برگشت سمت پڑمان و گفت: مرسی.

پڑمان با یادآوری ریکشن پرستو بعد از دیدن کادو متعجب پرسید: خره چی بهشون گفته بودی؟ یادته دختره چی بود اسمش؟ آها.. پیری! گفت شاهین به این موتور هوندا ذوق کردی؟

فواد در تائید حرفش گفت: آره، نکنه بهش گفتم بابات نمایشگاه ماشین داره و خودت هم هزار مدل شاسی بلند داری؟

شاهین چشم غره ای به دوتایشان رفت. سامان که طبق معمول نیشش باز بود گفت: می خواستی بگی عزیزم ما از همون بچگی هم با دوچرخه ی مردم بازی می کردیم.

پڑمان مصرانه گفت: جون قزی چی بهش گفتم؟ گفتم خیلی خریولی؟

فواد سیبی را گاز زد و در ادامه گفت: تازه وقتی من گوشی رو بهت دادم خورشیده گفت این مدل گوشی خیلی قدیمی نیست؟ یکی نیست بگه شاهین هنوز که هنوزه نوکیا دستشه. تازه قابش رو هم با چسب پنج سانتی بسته و..

سامان با خنده گفت: بخوای صدای طرف رو بشنوی باید صفحه ی گوشی رو انقدر فشار بدی که به دو قسمت مساوی تقسیم بشه!

شاهین دستهایش را روی سینه اش جمع کرده بود و با دقت به درامی که سه کله پوک اجرا می کردند نگاه می کرد. دلش می خواست سه تایشان را آنقدر بزند تا له شوند و از له شده ی شان خمیر مخمر درست می کرد. جالب این بود که خنده اش هم گرفته بود چون همه را به نحوی قبول داشت.

فواد چشمکی زد و سرش را خم کرد: بگو کلک! چی گفتم؟

شاهین نشست و در برابر دوستان فابریکش گفت: اولین باری که پرستو رو دیدم، زمستون سال پیش بود. با هزار بدبختی کمی از حقوق تدریس چند ماهم رو جمع کرده بودم و رفتم یه پورشه رو برای سه ساعت کرایه کردم. خلاصه اون هم که با دوچرخه اومده بود و من هم خواستم کلاس بزارم. تازه انقدر خر شانس بودم که یه گوشی شیک مدل بالا توی خود ماشین بود. اون رو گذاشتم روی گوشم و ژست بچه مایه دار به خودم گرفتم و باهاش دعواش شد. همین.

فواد بلند خندید و گفت: قضیه شمع بیست و هفت سالگی چی بود؟ شاهین که با یادآوری این مسئله حرص می خورد گفت: انتظار نداشتی که به دو تا دختر بیست و چهار ساله بگم بیست و یک سالمه؟

پژمان و سامان نگاهی به یکدیگر کردند و سامان همانطور که غش غش می خندید گفت: فکر نمی کردم توی گوساله انقدر باهوش باشی! عجب ناکسیه لامصب.

فواد پرسید: هوی ناکس، یعنی این دختره تا حالا گوشی خوشگله ی تو رو ندیده؟ شاهین شانه ای بالا انداخت و گفت: چرا ولی بهش گفتم که توی اداره باید گوشی بدون دوربین داشته باشیم. (در اداره های نیروی انتظامی، سپاه و نیروی هوایی و ارتش)

سامان کوسن را به سمتش پرتاب کرد و گفت: خیلی ناکسی. شاهین کلاه فرضی ای را از روی سرش برداشت و گفت: کرتیم. پژمان چشمهایش برق زدند و گفت: خیلی هم پیش رفته تازه. شاهین و سامان و فواد متعجب نگاهش کردند. حتی خود شاهین هم نمی دانست که پژمان از چه حرف می زد. پژمان به تعجب و گیجی شان کر کر خندید. فواد با حرص گفت: یعنی چی؟ آه! حالا هی فس فس کن!

فواد ابرویی بالا داد و گفت: یعنی نفهمیدین دختره عاشقشه؟ سامان خیاری که در دهان گذاشته بود را به سمت آشپرخانه تف کرد و فواد خشک شد. پژمان برای شاهین ابرویی تکان داد و شاهین که دهانش فرقی با غار علیصدر نداشت پرسید: کدومشون؟

پژمان خندید و با چشمک گفت: پرستو ها عاشق شاهین ها می شوند! فواد خندید و سامان برای دوست شیر برنجش که انگار زیادی هم شیربرنج نبوده است و بیشتر آب زیر کاه بوده است دست زد. شاهین با فریاد گفت: چی؟ پری؟ عاشق من؟ عمرا! زر مفت نزن.

فواد سعی کرد موضوع را به شاهین آهسته آهسته بفهماند: ببین. بهش گفتم خربولی، بیست و هفت سالته، استخدام نیروهویی شدی، بابات مرده و مامانت سر گنج نشسته، تک فرزندی، قیافتم که به صورت کیفیت فول اچ دی جلوش هست! دیگه چی؟ می خوای عاشقت نشه؟ بخدا با اون شرایط منم عاشقت میشدم. چه برسه به این دخترا که فرت و فرت عاشق می شن!

سامان با شیطنت گفت: این حرفا چیه فواد؟ دختره عاشق شخصیت ناب و با پرستیژ شاهین شده. وگرنه پول و موقعیت در برابر ع*ش*ق* هیچه! آه شاهین. اون عاشق مهر و محبت و لطف تو شده.

پژمان روی کاناپه دراز کشید و گفت: البته، شاید هم عاشق گرمای آغوشش یا شاید هم مهر و عشق ب*و*س*ه هاش شده. نه؟

شاهین از فکر بیرون آمد و سوئیچ موتور را سمت پژمان شوت کرد. رو به دوستانش گفت: واقعا راست می گین یا مسخره ام کردین؟

پژمان با بی خیالی گفت: شما الان چند وقته با هم دوستین؟ شاهین بدون فکرگفت: سه ماهه.

فواد سوتی زد و گفت: من یه هفته با تو باشم عاشقت میشم، چه برسه به سه ماه! شاهین روی مبل تک نفره نشست و گفت: برو بابا. ما فقط در حد دو تا دوست بودیم. دو تا دوست معمولی! اصلا چرا چرت می گین؟ مثلاً می خواستین اینجوری ازم حرف بکشین؟

سامان که باز هم نیشش تا بناگوش کش آمده بود گفت: لازم به اعتراف گیری نبود، خیی ضایع بود!

شاهین با حرص دستش را مشت کرد و گفت: میگین چی شده یا نه؟ پژمان از پشت مبل مانند جادوگری یک کیف دخترانه ی مجلسی بیرون کشید. شاهین با دیدن کیف ابرویش بالا رفت. فواد و سامان سوتی کشیدند و موج مکزیکی رفتند. پژمان که دید الان شاهین از فضولی منفجر می شود گفت: بیاین کیفش رو وارسی کنیم. شرط می بندم یه مدرک جرمی توش هست!

شاهین اخمی کرد و گفت: کیف رو قاپیدی؟

پژمان گفت: خودش جاش گذاشت. دیدی که چقدر عجله داشتن!

شاهین سری تکان داد و به سمت پژمان رفت و کنارش نشست. هر چهار نفر با ذوق کیف را نگاه کردند و خود پژمان زیپ طلایی رنگش را کشید. کیف که نبود، انبار

وسایل شخصی بود! پژمان و فواد سوتی کشیدند و شاهین وسایلش را دانه به دانه بیرون کشید؛ انگار نه انگار تا چند ثانیه پیش پژمان را برای نگه داشتن کیف بازخواست می کرد.

دفترچه، کارت اعتباری، کارت تلفن، آدامس اکالیپتوس که چهار تا تویش بود و چندی بعد در دهان پژمان و شاهین و سامان و فواد کش می آمد، بطری آب معدنی، رژلب، از هر کوفتی که بگیری تویش بود. اما از همه مهم تر جعبه ی کادو شده ای بود که با کاغذ قرمز رنگی بسته شده بود.

فواد اشاره ای به آن کرد و گفت: ماشالله... ایولا... نگاه تو رو خدا، دختره کادوی اصلی رو نداده!

سامان لپ شاهین را کشید: می خواسته آخر شب بهت بدتش! بمیرم برات!!

شاهین بی توجه به چرت و پرت های دوستانش، با وسواس چسبهای آن را باز می کرد. از هیجان و فکر اینکه درون این چه کادویی می تواند باشد در پوست خود نمی گنجید. با خودش عهد بست که کادوی ارزشمندش را تا آخر عمر نگه دارد. تا حالا هیچ دختری به او کادو نداده بود، آن هم کادوی خاص و استثنایی که با کاغذ کادوی قرمز پیچیده شده باشد. لبش را گزید تا از ذوق پس نیوفتد و در انتها آخرین چسب را باز کرد ولی با دیدن کادو، دهانش باز ماند و پژمان و فواد و سامان غش کردند. شاهین با تعجب و حیرت احساس خجالت کرد؛ حالا خوب بود مال خودش نبود! سامان و فواد بازوی یکدیگر را گرفته بودند و می خندیدند. پژمان هم که تا نگاهش به گوشه های داغ و قرمز شده ی شاهین می افتاد بیشتر می خندید. شاهین یادش آمد که اولین باری که این وسیله ی عجیب الخلقه را دیده بود، چهارده سالش بود و معصومه او را فرستاده بود تا برود برای نگار که به تازگی به سن بلوغ رسیده بود نوار بهداشتی بخرد. یادش بخیر که چقدر فکر کرد که این پوشکهای بزرگ به چه دردی می خورند؟ فکر می کرد برای سوگل است که آن موقع تازه به دنیا آمده بود. بعدها وقتی هجده سالش شد یکی از هم دانشگاهی هایش بحث را برای شاهین شرح داد!

فواد که دیگر نفسش بالا نمی آمد بریده بریده گفت: بنده خدا چقدر به فکر بهداشت و سلامت توئه!

سامان که خم شده بود و دلش را گرفته بود گفت: شاهین، داداش خجالت نداشت که! به خودمون می گفتم برات می خریدیم. دیگه لازم نبود بنده خدا رو به زحمت بندازی. راستی الان توی همون دوره های سگی سگی به سر می بری؟

و تیر آخر را پژمان زد: چون قزی خیلی رمانتیک بود... چقدر شما دو تا متفاوت و لاکچری عاشق همید! تازه از این مسافرتی ها هم هست. نکنه کلک می خوای بری مسافرت؟

شاهین که خنده اش گرفته بود و از طرفی حرص هم می خورد گفت: خفه شین دیگه! تقصیر شما اُسکلاس. کیف دختره رو زیر رو کردیم که چی؟ هیچی! هیچی دستگیرمون هم نشد! الکی شر و ور گفتین.

پژمان با زبلی و شیطنت کاغذی را بالا آورد و گفت: نه، اصل قضیه اینجاست! کاغذ را به سمت شاهین شوت کرد که فواد با خنده گفت: طریقه ی استفاده اس؟ خودش و سامان و پژمان پقی زدند زیر خنده. اما شاهین با سماجت و هیجان کاغذ را باز کرد. بدون توجه به طرح کاغذ آن را خواند: بلند بلند!

-در واقع ماجرا از وقتی شروع شد که من این آقا رو توی کلانتری دیدم. نمی دونم چه چیزی توی نگاهش و رفتارش بود که ذهنم رو درگیر کرد. بعد از اون شاید خیلی وقت گذشت ولی اون هنوز هم توی ذهنم بود! یعنی بیرون نمی رفت، هر چقدر تلاش می کردم ذهنم رو مشغول یه موضوع دیگه کنم نمی شد. همه چیزش برام ستودنی شد. از همه چیزش خوشم می اومد. با اینکه از نظر خیلیا هیچ چیز خاصی نداشت ولی به نظر من حتی سر تراشیده اش هم جذاب بود! خب اینا دیگه دست خودم نبود و توی ضمیر ناخودآگاهم بود. دوست داشتم زیاد ببینمش و باهاش حرف بزنم. هیچ چی ازش نمی دونستم ولی باز هم می خواستمش. نمی دونم اسم این احساس چیه؟! عشق نیست چون عشق یه نوع حس ستودنی و خیالیه. ولی بیشتر شبیه یه علاقه ی شدید توأم با دیوونگیه. می دونین من همیشه طبق یه معیار خاص زندگی کردم ولی این پسر همه ی معادلاتم رو بهم ریخت. جوری که حس می کنم خودم رو نمی شناسم. نمی دونم چی درسته چی غلط؟ باید چی کار کنم؟ چطوری رفتار کنم؟ کتابهای زیادی در این باره خوندم ولی خب... فایده نداشت چون توی تغییر خودم به شدت ضعیفم. شاهین همه جا توی زندگیم حضور داره. نمی دونم چطور باید حرکت کنم؟ ترسی از ابراز علاقه ام ندارم، فقط!.. کمی گیجم. نه نه! خیلی خیلی گیجم و شک ندارم بدون کمک کسی نمی تونم علاقه رو درست توی قلبم نگه دارم. می ترسم کم کم به جنون و دیوونگی تبدیل بشه.

پژمان و سامان و فواد شروع کردند به مسخره بازی. اما شاهین بلند شد و نامه به دست به سمت بالکن رفت. پژمان و سامان برایش شکلک درآوردند. اما او گیج و

مگ به بیرون خیره شد. یعنی جدی جدی پری، دختری که سه ماه در حد دوست
برایش بود، عاشقش شده بود؟ یعنی به قول فواد جذاب بود؟ یعنی کسی از او
خوشش آمده بود؟ خیلی هیجان انگیز به نظر می رسید. یعنی پرستو او را دوست
داشت؟ خب، شاهین هم از او خوشش می آمد. علاقه که نه، خوشش می آمد. پرستو
سرزنده بود، شاد، شیطون، بانمک، با معرفت، بامزه، باحال، پرانرژی، مهربان، دیوانه! همه
چیز در پرستو جالب بود. او فقط خیلی با نمک بود. خیلی هم پر انرژی. همین! ولی
همین هم برای شاهینی که فکر می کرد تا چهل سالگی مجرد می ماند و در آخر هم
با یک کور و لال زشت ازدواج خواهد کرد که بچه هایشان نسل میمون را دوباره در
انسان زنده خواهند کرد زیادی بود. هیچ وقت فکر نمی کرد دختری عاشقش بشود
که مانند پرستو است. برایش مثل یک خیال و خواب کوتاه می ماند! اما خواب نبود
و حقیقت داشت. پری دوستش داشت. خندید. خوشحالی زیر پوستش دوید. پیشیمان
شد که کیف دختر را باز کرده بود و نامه را بلند بلند برای همه خوانده بود. می دانست
که از این به بعد مضحکه ی دست پژمان و سامان و فواد می شوند؛ هم خودش هم
پرستو! ولی خب چه می توان کرد؟ کاری بود که شده بود! مهم نبود. مهم این بود که
فهمیده بود پرستو دوستش دارد! و این چقدر برایش می توانست قشنگ باشد! و
غیرقابل باور و کمی رویایی! پس آن نقاشی زیبا هم همین معنا را می داد! تا چند
لحظه پیش حتی فکر می کرد ساعت مچی ای که خورشید برایش خریده است از
نقاشی پری بهتر است اما حالا معتقد بود کادوی پرستو صدها بار بهتر از موتور هوندا
بود!

-پرستو؟

-چته؟

-چته چیه؟ کیف من مگه دست تو نبود؟

پرستو متعجب گفت: کیف تو؟ کیف تو به من چه؟ من همین که کیف خودم رو جا
نذاشتم هنر کردم.

خورشید تقریباً فریاد کشید: چی؟ قرار بود تو کیف من رو بیاری. مگه بهت
نگفتم؟ گفتی باشه!

پرستو ژستی به خودش گرفت و در حالی که مثلاً فکر می کرد گفت: نوچ! اشتباه می
کنی!

خورشید با حرص پایش را روی زمین کوبید و گفت: نگو که جاش گذاشتی خونه ی اون پسره!

پرستو با بی قیدی گفت: خونه ی پسره نیست! خونه ی پژمانه. فردا برو بیارش.

خورشید دستی به پیشانی اش کشید: من کیفم رو لازم دارم.

پرستو در را باز کرد و آرام گفت: مثلاً چیش رو لازم داری؟ هوم؟ خرت و پرت هات رو؟ خورشید تا خواست جواب بدهد صدای شاکی مامان دو تایی شان را از جای پراند: کجا بودین؟

پرستو سریع گفت: خونه ی آروانا اینا بودیم.

مامان با اخم از لای هاله ی تاریکی بیرون اومد و گفت: زنگ زدم. نبودین.

پرستو دستش را جلوی مادر نگه داشت و گفت: یه لحظه استپ! بازار لامپ رو روشن کنیم بفهمیم وضعیت سفیده یا قرمز؟

مامان که خنده اش گرفته بود، لپش را گاز گرفت تا نخندد. پرستو و خورشید با دیدن مادر که سرخ بود کپ کردند. پرستو که دید مادر تا اعتراف نگیرد ول نمی کند گفت: ا! اشتب شد پس! خونه ی یاسی اینا بودیم.

مامان سریع گفت: نبودین اونجا هم.

پرستو با شیطنت ابرویش را بالا داد: دِنَ دِ! یاسی اینا تلفنشون قطع شده. شماره موبایلشون رو هم نداری!

مامان از اینکه دستش رو شده بود، اخمی کرد و گفت: چه فرقی می کنه؟ من قسم می خورم تو خونه ی یاسی و ماسی و ناسی نبودی!

خورشید پرستو را کنار زد و گفت: سلام مامان جان. حقیقتش تولد یکی از دوستهای هم دانشگاهی مون بود. یادته ماشینم رو دزدیده بودن؟ تولد همون سربازی بود که برام پیداش کرده بود.

مامان اخمش را حفظ کرد و گفت: یعنی رفتین پارتی مختلط؟

خورشید آرام گفت: نه. فقط من و پرستو و خود سربازه و هم دانشگاهیمون و دو تا از دوستاشون بود. رفته بودیم پارک، فقط نیم ساعت هم رفتیم خونه ی پسره.

پرستو خورشید را نیشگون گرفت. اسکول چرا گفت که نیم ساعت رفته بودند خانه ی پسره؟ می مرد اگر نمی گفت؟ مامان خیالش راحت بود. می دانست که دختر بزرگش قدم کج بر نمی دارد و محتاط است. ولی خدا می دانست که اگر خورشید را همراه پرستو نمی دید، پرستو را تکه تکه می کرد!! نه که پرستو دختر بدی باشد، ولی می

دانست که خیلی شر و شیطون و بی پروا است. کودکانه رفتار می کند ولی خورشید یک بالغ به تمام معنا بود.

مامان با گفتن شب بخیر رفت. پرستو که از رفتن مامان مطمئن شد با حرص سقلمه ای به خورشید زد و گفت: بی شعور! چرا گفتی رفتیم خونه ی پسره؟

خورشید بازویش را مالید و گفت: نمی گفتم خوب بود؟ کار اشتباهی نکردیم که بخوایم پنهان کنیم.

پرستو با دندان قروچه گفت: آره دیگه. مامان که به تو چیزی نمی گه ولی از فردا نصیحت سرایی اش واسه من شروع میشه. دخترم این کارا آخر و عاقبت نداره، جنس مذکر یعنی اهریمن! و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه.

خورشید اخمی کرد و گفت: گفتار نیک، پندار نیک، کردار نیک! تو دقیقا کدومشونو رعایت می کنی؟

پرستو دستی در هوا برایش تکان داد و رفت. خورشید پوفی کشید و با خودش فکر کرد فردا صبح زود باید برود کیفش را پس بگیرد. فردا نوبت روانشناس داشت و نباید آن را از دست می داد. روانشناس به او گفته بود مشکلش را روی کاغذی که نام دکتر رویش نوشته شده بود بنویسد. روانشناس چون قبلنها دبیر انشا بود، فکر می کرد که احساسات مردم را از طریق قلمشان بهتر می فهمد و انسان احساسش را بهتر و دقیق تر روی کاغذ می نویسد! خورشید هم به ناچار نامه نوشته بود و آن را توی کیفش نهاده بود. فکرش را بکن، اگر شاهین آن را بخواند! خون به صورتش دوید و لب پائینش را گاز گرفت.

پژمان که هنوز غرق خواب بود با کسالت گفت: ها؟

خورشید متعجب گفت: بله؟

پژمان دستی به صورتش کشید و گفت: ساعت هفت صبح اومدی ادبیات من رو اصلاح کنی؟

خورشید آرام گفت: من متاسفم. کیفم دیشب اینجا جا مونده بود، اومدم ببرمش.

پژمان همانطور که در خواب خودش غرق بود زمزمه وار گفت: آها.. کیف پرستو.. باش. وایسا.

و از همان جا داد زد: _____واد!

فواد که داشت با پادشاه هفتم روبوسی می کرد از زیر پتوی نرم و گرم گلبافت گفت: چته؟

پژمان که وقت بود همان دم در ولو شود و بخوابد گفت: کیف رو کجا گذاشتی؟
 فواد همانطور که خواب بود گفت: نمی دونم! —
 و خر و پفش بلند شد. خورشید ابرویش را بالا فرستاد. این چه وضعی بود؟ فواد روی
 کاناپه دمر خوابیده بود و سامان در حالی که دهانش باز بود و آب دهانش روی گونه
 اش خشک شده بود و ردی سفید رنگ به جا گذاشته بود، روی تشک به طرز مزخرفی
 به خواب رفته بود. جای خالی پژمان هم با پتو روی مبل دیگری پر شده بود و
 اما، شاهیه — عزیزش با شلوارک قرمز رنگی به پا و تی شرت سبز رنگی کنار
 سامان خوابیده بود و پایش روی گردن سامان بخت برگشته بود! بالش را هم
 همچین در بغل گرفته بود انگار معشوقه اش است. در دلش قربان صدقه ی شاهین
 رفت و از طرفی به خوابیدن احمقانه ی پسران خندید.
 پژمان که چرتش گرفته بود داد زد: شاه —
 هنوز بقیه ی اسم را نگفته بود که خورشید گفت: هیس. بیدارش نکنین. خودم دنبالش
 کیف می گردم.
 پژمان با خودش گفت: واقعا عاشقش ها.
 بعد رو به خورشید گفت: پس در رو هم پشت سرت ببند.
 به سمت جایگاهش، مبل سه نفره ی سرمه ای رنگ رفت و روی آن ولو شد و پتو را
 روی سرش کشید. خورشید پاورچین پاورچین به سمت اتاق رفت. از کنار شاهین که
 رد شد عمیق او را نگاه کرد. سپس در اتاق را باز کرد و مشغول جست و جو شد. شک
 نداشت که کیف را همین گوشه گذاشته بود.
 پژمان آرام آرام در خوابی عمیق فرو می رفت که یکهو از جای برخاست و سر جایش
 سیخ شد. دختر آمده بود کیف را ببرد!! هل و شتابزده شاهین را تکان داد و
 گفت: پاشو شاهین. پاشو!
 شاهین هم مانند برق گرفته ها بیدار شد و گفت: چی شده؟
 پژمان که خوابش کاملا پریده بود، با صدای کنترل شده ای گفت: دختری اومده کیفشو
 ببره. نامه اش کو؟
 شاهین بالش را برداشت و نامه را از زیر آن بیرون کشید. به دست پژمان داد و
 گفت: الان کجاس؟
 پژمان هیسی گفت: آروم تر. توی اتاقه. داره دنبالش می کرده.

شاهین خواست به دیدار یار برود که پژمان دست روی شانه اش گذاشت و گفت: بتمبرگ! مثلاً تو خوابی اسکل!

شاهین هم بی خیال ولو شد و خوابید. پژمان فکر کرد که خود کیف کجا می تواند باشد؟ آها. به سمت کاناپه رفت ولی هر چه کرد نتوانست کیف را از زیر بدن سنگین شده ی فواد بیرون بکشد. آخرین راه حل به ذهنش خطور کرد و فواد را با لگد از روی کاناپه هل داد که فواد با تمام وزن روی سر شاهین و پاهای سامان افتاد و هوارشان را به آسمان برد. پژمان بر پیشانی اش کوفت! عجب گندی زده بود. خورشید شتابزده از اتاق بیرون آمد و شاهین که نفسش قطع شده بود به زور فواد کرگدن را کنار می زد. فواد بیدار شد و خودش را کنار کشید. سامان پایش را گرفت و گفت: فیل، آسفالتمون کردی!

فواد که گیج شده بود سرش را تکان داد و فقط گفت: فیل باباته! خورشید جلوتر آمد و شاهین را دید که همچین به سقف زل زده بود انگار عزرائیل را می بیند و جان به جان آفرین تسلیم کرده است. خورشید هینی کشید و جلوتر آمد. پژمان از فرصت استفاده کرد و نامه را توی کیف شوت کرد و مشغول چسب زدن دوباره ی پد شد. خوب بود که شاهین مثل این بچه باکلاس ها کاغذ کادو را باز کرده بود و آن را پاره نکرده بود!

شاهین با شنیدن هین خورشید به وضعیت عادی برگشت و سر جایش نیم خیز شد. فواد و سامان با دیدن دخترک چشمه‌هایشان از حدقه درآمد. شاهین من منی کرد: س..س..لام.

خورشید نگاهش را نزدید و گفت: سلام. بیخشین اول صبح اومدم. کیفم رو می خواستم.

پژمان سریع کیف را به سمت خورشید گرفت و گفت: بفرمائین. فواد و سامان و پژمان نگاهشان را به آن دو دوختند. به خورشید و یا پرستویی که با فاصله ی کمی کنار شاهین روی زانو نشسته بود. شاهین دستی به موهایش کشید و گفت: آره، جا مونده بود.

خورشید که دید چند ثانیه بیشتر بماند وا می دهد از جای برخاست. در حالیکه در میان جمع پسران بودن معذب بود گفت: بازم بیخشین. خداحافظ. پژمان سریع به شاهین اشاره کرد. شاهین بلند شد و گفت: کجا؟ وایسا برسونمت.

خورشید که دلش می گفت آره ولی عقلش نه یک کلام گفت: ماشین هست. زحمت نکش.

شاهین مصر گفت: نه چه زحمتی؟ می رسونمت.

خورشید که از طرفی نوبت روانشناسی اش داشت دیر می شد و از طرفی دیگر بحث اصلی روانشناسی خود شاهین بود، گیج و مستاصل به شاهین نگاه کرد. چه باید می کرد؟ با اینکه دلش بی قرار شاهین بود و دلش یک معاشرت حسابی می خواست اما گفت: مزاحمت نمی شم. چند تا کار دارم باید عجله کنم. بازم ببخشین که اول صبحی اومدم. خدانگهدار.

شاهین هم که از خدایش بود پرستو قبول نکند و بگیرد یک دل سیر بخوابد سری تکان داد و گفت: خداحافظ. سلام به خورشید هم برسون.

خورشید خواست بگوید که خودش خورشید است اما بی خیال شد. همین مانده بود بگویند خورشید دست و پا چلفتی است که کیفش را جا می گذارد!! خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد و به سمت مطب روانشناس راند.

شاهین و سامان و فواد و پژمان بدون اینکه چیزی بگویند سر جایشان جهیدند و کپه ی مرگشان را گذاشتند!

-Ms. Khoshbakhti

خورشید خواست بلند شود که واحد گفت: شما نه. خانم پرستو خوشبختی!

پرستو که غرق در اس ام اس بازی با شاهین بود، هیچ چیزی نشنید. با سقلمه ی آروانا به خودش آمد و بدون اینکه ضایع بازی در بیاورد نگاهش را از گوشی گرفت و به واحد گفت: بله استاد؟

واحد گفت: بفرمائین پائین کلاس.

پرستو گوشی را روی میز گذاشت که آروانا تا کمر خم شد و پیام در حال تایپ را خواند: آنلاین شده بودم زده بود جوین تلگرام. تو که گفتم من اهل گوشی و اینا نیستم؟

آروانا با شیطنت عشقمی به ته آن اضافه کرد و پیام را سند کرد. خودش خندید و سرش را در گوشی خودش کرد و مشغول تبلیغ رمانش شد.

پرستو وسط کلاس ایستاد و رو به استاد پرسید: چیکار کنم؟

واحد به تخته هوشمند اشاره ای کرد و گفت: بخون و ترجمه کن.

پرستو فحشی به خودش و واحد داد و به سمت تخته برگشت. با دیدن متنی که از کتاب های کمک آموزشی زبان بود، دهانش باز ماند. چگونه می خواست آن را ترجمه کند؟ با صدای واحد که گفت: چی شد؟ به خودش آمد و مشغول خواندن شد. آن هم چه خواندنی!

When you say that someone has a good memory; what exactly do - you mean? Are you saying that the person has fast recall or that she or he absorbs information - درست تلفظ کن.

پرستو که بخاطر تمرکز اخم شدیدی کرده بود، نگاه دیگری به آن انداخت و گفت: اینفورماتیون!

کلاس زدند زیر خنده؛ واحد محکم روی میز کوبید که همه خفه خون گرفتند. با حفظ همان اخم رو به پرستو گفت: دقت کن.

پرستو با حرص گفت: نمی دونمش.

واحد کوتاه تلفظ صحیح آن را گفت: اینفورمیشن!

پرستو با بی قیدی و بی خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت: خب! واحد با عصبانیت گفت: ادامه بده.

information quickly? Or maybe you just mean that the person - remembers a lot about her or his childhood

واحد کوتاه گفت: چیلد هود نه. چایلدهود. ترجمه کن حالا.

پرستو یا خدایی گفت و ادامه داد: وقتی داری می گی یه فرد یه حافظه ی خوب داره، منظور چیه؟

واحد مچش را گرفت و گفت: قید جمله رو ترجمه کن.

پرستو شانسی گفت: دقیقا.

که از قضا درست در آمد! واحد قسم می خورد که تیری در تاریکی انداخته است!

-داری می گی که اون فرد سریع می تونه... سریع می تونه. اینو بلد نیستم.

واحد گفت: واقعا نمی دونی؟

پرستو که فهمید واحد دارد تحقیرش می کند با همان لحن خودش گفت: نه. واقعا نمی دونم.

واحد گفت: داری می گی اون فرد سریع می تونه به خاطر بیاره. ادامه بده.

پرستو احساس کرد به ادامه بده آلرژى پیدا کرده است. لبش را گزید و ادامه داد: یا اون آب اطلاعات رو به خوبی جذب می کنه؟

و بعد خودش از ترجمه ی خودش پوکید. واحد هم بعد از یک سال سر کلاس خنده اش گرفت. البته خنده که نه. کمی لبهایش کش آمدند. وقتی دید کنترل کلاس دارد از دستش خارج می شود بلند گفت: be quiet!

خنده ها آرام گرفتند و خود پرستو هم ساکت شد. بعد با آثار خنده روی لبهایش گفت: معنیش چی میشه؟ مگه معنی جذب آب نمی ده فعل جمله؟

واحد ژست دبیرها را باز گرفت و گفت: یکی دیگه از معنی هاش جذب کردن یا گرفته. اینجا میشه اطلاعات رو به سرعت درک میکنه. فهمیدی؟

پرستو سری تکان داد و اینبار قبل از اینکه واحد یادآوری کند خودش ادامه داد: یا شاید تو فقط منظورت اینه که اون فرد چایلد هودش رو زیاد به خاطر میاره.

واحد که از فن ترجمه ی پرستو داشت کم کم دیوانه می شد گفت: چایلد هود یعنی چی؟

-نمی دونم.

واحد کفری گفت: پس تو چی می دونی؟ تلفظ ها رو که اشتباه می گی و ترجمه ات هم افتضاحه. این پاراگراف از همه آسون تر بود ولی تو نتونستی به خوبی ترجمه اش کنی. از بس که سر کلاس حواست رو جمع نمی کنی. فکر می کنی متوجه نشدم که از اول کلاس داری با گوشیت ور می ری؟ برو بشین.

پرستو که حرف های واحد را قبول داشت اما به غرورش بر خورده بود، با اخم های در هم فرو رفته و اعصاب خط خطی سر جایش نشست. جو کلاس سنگین شده بود. خورشید که در هر خراب شده ای به دنبال کسب علم بود، جو را به هم زد و پرسید: ببخشید معنی چایلد هود چی میشه؟

واحد کوتاه گفت: کودکی.

و ذهنش پر کشید سمت کودکی... کودکی کریستینا که از او دریغ شده بود!

-هوی بچه کجایی؟ اینجوری کار می کنن؟

شاهین سریع گوشى را روی میز کار گذاشت و دستکشهایش را پوشید و گفت: بله اوستا؟

اوستا از همان دور گفت: میگم کجا رفتی؟

شاهین سریع انبردست را برداشت و به سمت اوستا رفت. انبردست را نشان داد و گفت: رفتم اینو بیارم.

اوستا چپکی نگاهش کرد: تو که راست می گی!

شاهین سریع کنار دست اوستا رفت و گفت: چیکار کنم؟

اوستا از زیر ماشین صدایش را بالا برد و گفت: برو ماشین فرخ رو درست کن. سر سیلندرش رو پاک کن و لازم داشت عوضش کن.

شاهین چشمی گفت و خواست بلند شود که اوستا گفت: راسته میگن سواد داری؟ شاهین سریع گفت: آره اوستا. دانشگاه رفتم.

اوستا نفس نفسی زد و گفت: دخترم سوم دبیرستانه. می تونی توی ریاضی کمی کمکش کنی؟

شاهین که تا اسم دختر شنید لبهایش کش آمدند. سریع گفت: چشم اوستا.

خوب بود که اوستا از زیر موتور ماشین نمی توانست شاهین را ببیند. وگرنه خونس را می ریخت. شاهین به سمت ماشین فرخ که پراید هاش بکی بود رفت و با باز کردن کاپوت ماشین مشغول واریسی شد.

یک ماهی بود که خدمت سربازی اش تمام شده بود و آمده بود و دست اوستا فرزند کار می کرد. یک تعمیرگاه نسبتا جمع و جور بود که علاوه بر خودش و اوستا، سه نفر

دیگر هم در آن کار می کردند. رشید و محمد و مسلم. مسلم و محمد ازدواج کرده

بودند. مسلم سن اوستا را داشت ولی آن چنان حرف های اوستا را گوش می داد، انگار بچه ی اوستاست. رشید هم که نیمه وقت کار می کرد و بیشتر شبها می آمد و مراقب ماشین ها بود. و اما خودش! اولش که با خواهش های مادرش و کاظم

بردارش، اوستا قبولش کرده بود. هیچ وقت هم او را به اسم صدا نمی کرد. مدام می

گفت بچه! شاهین هم از اجبار این شغل را قبول کرده بود. افسر نیروی هوایی کجا و شاگرد مکانیک بودن کجا؟ شاهین توی دلش مانده بود به یک سرباز بگوید

آزاد!! خیلی عقده های دیگر هم داشت اما چاره چه بود؟ استخداش نکردند. سنش

هم کم بود و سابقه کار نداشت و برای همین ادارات و شرکت ها هم قبولش نمی

کردند. ترجیحا آمده بود و دست اوستا شاید بعدا کسی شد! بدترین بخشش سیاه

شدن دست و صورتش بود و یک جورایی بی کلاس بودن کارش. ولی چه می

توانست بکند؟ باید می ساخت! و اما موتورش!! تمام عشق دنیا را وقتی می کرد که

سوار بر موتور با کلاشش و گرانش توی خیابانها ویراژ می دهد. حقوقش هم بد نبود.

کفاف خرج اینترنت و شارژش و بنزین موتور را می داد. کفاف خرج خودش و مادر را هم می داد. اما کفاف خرج آن قوم مغول را نمی داد. تازه اوستا گفته بود اگر بیشتر کار کند به حقوقش اضافه هم می کند. اما شاهین دل به کار نمی داد. هر لحظه منتظر بود گوشی اش زنگ بخورد و سروان مختاری بگوید استخدام شدی. یا خبر برسد آن موسسه ی تقویتی خراب شده است و به شغل قبلی اش برخواهد گشت! تازه علاقه ی خاصی هم به تعمیرکاری نداشت. این را اوستا هم فهمیده بود که صدایش می زد: بچه!

همانطور که تا کمر توی دل و روده ی ماشین رفته بود بلند گفت: اوستا چرا یه مودم اینترنت نمی خری؟

اوستا که در آن شلوغی و صدای موتورهای ماشین به خوبی نمی شنید گفت: چی تر بخرم؟

شاهین خندید و بلندتر گفت: اینترنت!

اوستا سرش را بیرون آورد و گفت: چی هس حالا؟

شاهین پاسخ داد: خیلی چیز خفیه اوستا. میشه باهاش کلی کار کرد. اینترنت یه دنیای دیگست. عالیه.

اوستا زد روی شانۀ اش و با پوزخندی گفت: بشین کارتو بکن بچه!

شاهین از حرص سرش را به کاپوت کوباند که اهرمش ول شد و کاپوت توی مخش خورد و هوارش را به آسمان برد. اوستا سری به نشانه ی تاسف تکان داد و دستهای سیاه روغنی اش را شست.

شاهین تا کارش تمام شد، دستهایش را شسته نشسته به سمت گوشی هجوم برد. با دیدن پیامک آمده از سمت پرستو سریع پترن گوشی را که یک ال بود را زد. با دیدن پیامک جفتی شاخ روی سرش سبز شد.

با خوش گفت: جــــنام؟؟ عشقــــمــــ؟ نه حتما اشتباه می کنم. ولی

نه! نوشته عشقم. یا خدا! دختره لو داد! جوابشو چی بدم؟ منم بگم عشقم؟ نه بابا این

لوس بازیایه چیه؟ می نویسم عزیزم. نه. آره. نه. آره! چی؟

خدایا... قضیه چیه؟ مگه نمیگن اول پسره باید ابراز علاقه کنه؟ آخه اصلا به شخصیت

پرستو نمی خوره عاشق بشه و از اون بدتر ابراز علاقه کنه. خدای من! حتما

توهمه! شایدم یه خوابه.

تایپ کرد: پری خودتی؟

سریع جواب اومد: خودمم شاهین. دیوونه شدی بابا؟
گوشی را خاموش کرد و دوباره روشن کردتوهم نبود! باید پرستو را از نزدیک می دید
و می پرسید!! شاید داشتند دستش می انداخت. شاید هم داشت به زبان می
آورد! شاید راست می گوید! واقعا؟؟
اوستا با حرص بلندتر گفت: بچه باز تو افتادی به جون این ماسماسک؟ با اردنگی می
اندازمت بیرونا.
شاهین بی فکر گوشی را توی وسایلش شوت کرد و به سمت اوستا برگشت و
گفت: چشم. چشم.
اوستا سری به نشانه ی تاسف تکان داد و زیر لب خدا را شکر کرد!
- عزیزم تغییری توی خودت احساس نمی کنی؟
خورشید در جواب گفت: راستش نه زیاد. ولی حالا بهتر می تونم باهاش کنار بیام. یعنی
مثل قبلنا دیوونه نیستم ولی خب... چند روزی هست که ندیدمش. شاید اگه ببینمش
باز مثل قبل بشم.
- خب طبیعیه. اگه یهو از تو معادله ی دو مجهولی بپرسن نمی تونی جواب بدی. باید
فکر کنی و آروم تصمیم درست رو بگیری. ولی نترس عزیزم. عادت می کنی. من
خواستم نظر خودت رو بدونم. از نظر من که تو خیلی بهتر از قبل شدی. وقتی در مورد
احساسات صحبت می کنی، به نظر منطقی تر میای! اما اصل کار خودتی عزیزم. نگران
نباش. همه چیز درست میشه.
خورشید با ناراحتی در جواب دکتر مالکی گفت: می دونین همش حس می کنم اون از
من خوشش نمیاد. همیشه با خواهرم صمیمی تر برخورد می کنه و مهربون تره. ولی
به من که می رسه یهو ژست فیلسوفا رو میگیره و از بحث های سیاسی و اقتصادی و
کتاب و روزنامه حرف میزنه. خسته ام می کنه. فکر می کنه شخصیت من خیلی
ضخمه. فکر می کنه من بی احساسم. ولی اینطور نیست. من... من فقط دوست دارم
همه چی طبق قانون و معیار و منطق باشه. خب، این باورمه. نمی تونم که باورم رو
نابود کنم و از نو یه خورشید دیگه باشم. تغییر برام سخته.
دکتر مالکی عینک کاسه ای اش را بالا داد و گفت: ببین عزیزم. من از اولش هم بهت
گفتم. احساس تو عشق نیست. یه علاقه است. علاقه ای که مبناش تفاوت
شخصیتیه. شاهین یه شخصیت نسبتا متفاوت با تو داره. در ضمن، بعضی از علاقه ها
هم هستند که با یک نگاه شکل می گیرن. بر خلاف نظر همه، که می گن عشق در یک

نگاست، علاقه در یک نگاهت. می دونی چرا؟ چون علاقه پیش زمینه ی عشقه و دیدن شخص قدم اول برای علاقه و عشق! همه ی عشق توی یه نگاه نیست. نگاه شروع عشقه. تو اونو دوست داری. تو اول باید با خودت کنار بیای و کم کم به سمت شاهین حرکت کنی. همیشه انتظار داشته باشی از دور بهت علاقه پیدا کنه. باید خودت رو کامل نشونش بدی. و مهم ترین چیز! هرگز از ابراز علاقه ات نترس. فکر نکن اگه بگی دوست دارم غرورت له میشه. اینو از ذهنت بیرون کن تا بتونی به دوست داشتنت اجازه ی حرکت و پیش روی بده؛ البته اگه می خواهی!

خورشید نگاهش را از نگاه نافذ دکتر مالکی گرفت و به اطراف دوخت. این علاقه دیگر از کجا پیداش شد؟ نمی دانست چرا اصلا از این علاقه لذت نمی برد؟ همیشه خوانده بود علاقه شیرینی بخش زندگی است ولی حالا... کمی گیج شده بود!!

بیمارستان را روی سرش گذاشته بود. جیغ می کشید و اشکهایش نرم نرم روی گونه اش اجازه ی رهایی پیدا کرده بودند. پرستارها سعی در آرام کردنش داشتند ولی او دیوانه شده بود! یک چشمش به چشمهای بسته ی کریستینا و چشم دیگرش خیره به ورودی بیمارستان بود. انگار که منتظر یکی باشد! اما او نمی آمد. حتی الان هم نمی آمد. او لجباز و یک دنده بود. او مغرور بود و به همه چیز گند می زد!! بی توجه به ریمل پخش شده و رژلب کم رنگ شده اش می گریست. از وسط پارتی خبرش کرده بودند... رافائل دست روی شانهِ اش گذاشت و گفت: بس کن... اگه می خواست بیاد یک سال پیش نمی رفت! قبول کن که اون ما رو فراموش کرده.

لق می زد. نمی توانست درست روی پایش بیاستند. سرش در حال ترکیدن بود؛ انگار کسی با چکش دانه به دانه ی نورون هایش را له می کند. دستی به پیشانی اش گرفت. به سختی جلوتر رفت ولی بیشتر نتوانست قدم از قدم بردارد. به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست. حس می کرد قلبش نمی کوبد و متوقف شده است. چه خوب بود می نشست و به خودش کمی استراحت می داد. دیسک کمر که شاخ و دم نداشت، استراحت می خواست. اما خودش هم می دانست درد سرش و درد سینه اش هیچ ربطی به دیسک کمرش ندارد. چشمهایش را باز کرد و با خود گفت: من چم شده؟

?Am I okay without them

!Absolutely No

?What can I do

صدایی از پشت سر گفت: استاد... خوبین؟

برنگشت. پرستو جلو آمد و رو به روی واحد ایستاد و گفت: are you okay?
واحد چشم هایش را بست. حوصله ی دلک بازی های پرستو را نداشت. همین را کم
داشت تا سر درد امانش را ببرد!

پرستو که دید جدی جدی حال واحد بزرگی نیا بد است، گفت: استاد... مشکلی پیش
اومده؟

واحد به سختی تکیه اش را از دیوار گرفت و قدمی برداشت. حس می کرد همگام با
خودش، زمین هم تکان می خورد و بوم بوم صدا می کند. پرستو شانه ای بالا انداخت
و به درکی نثارش کرد. جلوتر رفت و خواست روی دوچرخه ی نازنینش شیرجه بزند که
صدایی متوقفش کرد. به عقب برگشت و با دیدن استادی که نقش بر زمین شده
است، به عقب برگشت و بالای سر استاد ایستاد و گفت: الو؟ استاد؟

نشست. واحد به سختی نیم خیز شد و از درد به گوشه های چشمش چین داد. پرستو
گفت: خب چرا لج می کنی؟ بزار کمکت کنم.

واحد نگاهش کرد. راست می گفت. این دختر چرا انقدر خوب می شناختش؟ احمق
فرنگ رفته و لجباز!

بی خیال کدورت ها شد و گفت: کیفم و بگیر.

پرستو باشه ای گفت و کیفش را برداشت. چقدر سنگین بود! مگر چه در آن گذاشته
بود؟ واحد دست به زمین گرفت و بلند شد. با نگرفتن کیف راحت تر شده بود. اما آرام
تر، نه! به سمت ماشین با کمک گرفتن از دیوار حرکت کرد. می دانست با این وضعیت
رانندگی فرض محال است!! اما چگونه به خوشبختی می گفت تا کمکش دهد؟

پرستو در حالیکه به سختی کیف را حمل می کرد با خودش گفت: یعنی این
چشمه؟ انگار سه شکم زائیده همچین پنگوئنی راه میره. وای بدو.. دیرم شدا.

واحد برگشت سمت پرستو و با تکیه دادن به در ماشینش گفت: می تونی برونی؟
پرستو متعجب پرسید: چی رو؟

واحد اخم کرد و به زحمت گفت: گاری رو. خب ماشین رو!

پرستو ابرو بالا انداخت و با اشاره به خودش گفت: من؟ من گواهینامه ندارم. رانندگی
هم بلد نیستم. اگه می خواهی سوار دوچرخه ام شو.

واحد اخمی از نارضایتی روی پیشانی اش نشانده. با دوچرخه؟ عمرا!! پوفی کشید و خواست شماره ی آژانسی را با تماس تلفنی از ریاست دانشگاه بپرسد که پرستو گفت: آگه می خوای زنگ بزنی یکی از دوستانم بیاد ماشینتون رو برونه. زنگ بزنی؟ واحد که دوست نداشت ماشینش را در پارکینگ بگذارد گفت: بزنی. زود میاد؟ پرستو در حالیکه گوشی اش را بیرون می کشید گفت: اینو دیگه نمی دونم. تا صدای آهنگ زنگ گوشی اش در تعمیرگاه پیچید، سمت آن شیرجه زد. استاد صدایش را روی سرش گذاشت: کجا رفتی بچه؟ واسه همینه دو روزه نمی تونی یه پیچ سفت کنی!! هی در میری. شاهین گفت: اومدم اوستا. فقط یه لحظه. گوشی را نگاه کرد که با دیدن نام پرستو لبخندی گشاد روی لبش نشست. سربع دستکش های سیاه را از دستش بیرون کشید و گفت: بله؟ پرستو گفت: الو، سلام شاهین. خوبی؟ چطوری؟ شاهین پاسخ داد: خوبم. تو خوبی؟ پرستو نگاهی به ساعتش کرد و گفت: خوبم. ببین یه کاری دارم برات. آگه هم نمی تونی مشکلی نیست. تا شاهین خواست بگوید چه کاری، اوستا رو به راننده گفت: گاز بده. آره. زیاده. بیشتر. شاهین دستش را روی گوشش گذاشت و به سختی گفت: چه کاری؟ پرستو گفت: بیا دانشگاه. یه بنده خدایی حالش خراب شده بیا برسونش خونه اش با ماشین خودش. شاهین شنید: حالم خرابه. با ماشینت بیا دانشگاه. خون در رگ هایش یخ بست. حالا از کدام خراب شده ای یک پورشه گیر بیاورد؟ وای! وای! تازه شلوار و تی شرت و کفش اسپرت و گوشی های کلاس و ساعت مچی رومانسون؟؟ با خودش گفت حتما اشتباه می کند و پرستو منظور دیگری دارد. بلند تر گفت: ها؟ چی گفتی؟ پرستو عصبی جیغ زد: اونجا چه خبره؟ شاهین هم عریده کشید: ماشینم رو آوردم تعمیرگاه. دادمش سرویسش کنن. و خودش به این آرزویش خندید. پرستو بلند گفت: خب دو دقیقه برو بیرون.

شاهین با خودش گفت: راست میگه ها. چرا مثل اسکولا موندم اینجا؟ نگاهی به اوستا که سرش شلوغ بود کرد و سریع جیم شد. آخیشی گفت و در گوشی گفت: خب حالا بگو. چی شده؟

پرستو که فهمید شاهین تغییر مکان داده است آرام تر گفت: میگم یکی از استادها مون حالش بده می خواد بره خونه اشون. می تونی بیای دانشگاه برسونیش؟ البته با ماشین خودش.

شاهین فکری کرد و خواست بگوید نه که نگفت. وقتی پرستو این همه دوستش دارد او هم باید یک قدمی بردارد یا نه؟ اینطور که نمی شود. باید او هم ابراز کند که دوستش دارد یا حداقل پرستو برایش مهم است!

باشه ای گفت و بعد ماند چه خاکی توی سرش بریزد. با فکری که از ذهنش گذشت لبخندی زد و هراسان داخل تعمیرگاه رفت. اوستا در حال پاک کردن چیزی بود. شتابزده و نفس نفس زنان سمت اوستا رفت و در حالی که کم مانده بود اشکش بچکد گفت: اوستا بزار برم. تو رو جون عزیزت.

اوستا با دیدن صورت نگران و نفس نفس زن شاهین نگران شد و گفت: چی شده بچه؟

شاهین با ادا و اطوار گفت: مامانم حالش بد شده. دارن می برنش بیمارستان.. خواهرم زنگ زد.

اوستا هم گفت: باشه برو. ایشالله که چیزی نیست.

شاهین سریع به سمت کمد رفت. داشت از خوشی می مرد. اما با باز کردن کمد فکش باز ماند. چگونه می خواست با شلوار راحتی پوما و تی شرت سبز ورزشی برود عروس بیاورد؟؟؟ خواست از رشید یا مسلم یا محمد لباس بخواهد که پشیمان شد؛ آنها از خودش بدتر بودند. بی خیال شد و لباس پوشید. با خودش گفت: حالا اونجا یه چیزی سر هم می کنم.

با دیدن واحد بزرگی نیا ابروهایش بالا پریدند. یعنی آمده بود ماشین او را براند؟ عجب سعادت بزرگی!! دیدن استادی عقده ای که بیست سال از عمرش را در آمریکا بوده است و زیادی احساس شاخی می کند! شاهین شانه ای بالا انداخت؛ واحد مهم نبود، او به خاطر پرستو آمده بود. لبخندی زد و جلو رفت. پرستو با دیدنش نفسی کشید و گفت: سلام شاهین. چقدر دیر کردی!

شاهین از اینکه به جای خوش اومدی عشقم داشت توییخ می شد دهانش باز ماند. کاش پایش قلم می شد و نمی آمد. شاهین دستهایش را به هم پیوند داد و با کلاس گفت: نه، مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدیم پری خانم. پرستو که فهمید ناخواسته ناراحتش کرده است خندید و گفت: من و تو که از این حرفا نداریم.

و بعد رو به استادی که داشت جان می داد گفت: خب، استاد رو هم که می شناسی؛ نه؟

شاهین ابرویش را بالا داد و گفت: متاسفانه حضور ذهن ندارم. واحد چشمهایش را باز کرد. با دیدن شاهین، زیر لب گفت: شلوار راحتی و زر فلسفی! شاهین حرفش را شنید و گفت: موافقم. به هر حال من رفته بودم کوهنوردی و مسلما نمی تونم با کت و شلوار از کوه بالا برم. درست نمی گم؟ پری در دل گفت: شاهین چقدر شاخ بود و نمی دونستم! به جایش سریع گفت: مگه نگفتی تعمیرگاهم؟

شاهین که فهمید سوتی داده است یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: بعدش ماشینم خراب شد!

پری آهانی گفت و واحد فحشی نثار خودش و شاهین کرد. پسرک پز چه را می داد؟ مگر چقدر با کلاس و اصیل و پولدار بودند که پسرک هنگام حرف زدن یک تای ابرویش را بالا می داد و لهجه اش خاص می شد!! و شاهین اگر می دانست آموزش های پژمان اینقدر موثر واقع شده اند، حتما دستش را می ب*و*س*ی*د؛ خودش که خوب می دانست اگر پژمان یادش نمی داد که چطور متشخصانه رفتار کند، هیچ وقت گذرش به جنوب بالاتر نمی خورد! پرستو سریع گفت: خب من برم. کاری باری؟ شاهین رو به پرستو گفت: کجا؟ خب بیا تو رو هم می رسونیم.

واحد که حوصله ی کل کل و صحبت این دو نفر را نداشت ماشین را دور زد و جلو نشست. چشم های دردناکش را بست و زیر لب گفت: خدا آدم رو محتاج هیچ بنی بشری نکنه.

پرستو رو به شاهین گفت: خب باشه. وایسا من دوچرخه ام رو بیارم. تو فقط در صندوق رو باز کن.

شاهین باشه ای گفت و پشت فرمان نشست. رو به واحد گفت: سوئیچ کجاست... واحد صدات کنم؟

واحد کلافه سوئیچ را از توی جیبش بیرون کشید و به دستش داد و گفت: بزرگی نیا. شاهین از چشمهای بسته ی واحد استفاده کرد و دهن کجی کرد. با یادآوری پوزیشنش لبخندی زد. این ماشین خارجی بود که پشت رولش نشسته بود!! وای خدا، یعنی بیدار بود؟ لبخند کنترل شده ای زد و ماشین را روشن کرد. با یادآوری حرف پرستو خواست در صندوق را باز کند که یادش آمد نمی داند کدام دکمه در صندوق را باز می کند! پژمان فقط یادش داده بود چطور با دنده اتوماتیک کار کند اما این یکی را دیگر نگفته بود. دقیقاً حس دانش آموز زرنگی را داشت که خرخونی کرده بود اما معلم از پاورقی سوال آورده بود و خر خون مثل خر توی گل گیر کرده بود! با حرص فحشی به خودش داد و نگاهی به دکمه های ماشین کرد تا شاید سر در بیاورد. اما این همه دکمه که هر کدام هزار معنا می توانستند داشته باشند چی می توانست بکند؟ سعی کرد ذهنش را متمرکز کند قبل از اینکه پری بیاید. پرستو به صندوق زد یعنی در را باز کن. شاهین با یادآوری راه حل لبخندی زد و سوئیچ را خارج کرد و پیاده شد. واحد هم که انگار در حال معاشرت و سلام احوال پرسی با عزرائیل بود که هیچ چیز نمی فهمید. شاهین در صندوق را با سوئیچ باز کرد که پرستو گفت: دکمه نداشت در صندوق رو باز کنی؟

شاهین شانه ای بالا انداخت: خراب بود. چه فرقی می کنه آخه؟

به کمک شاهین دوچرخه را در صندوق نسبتاً کوچک ماشین جای دادند و پرستو عقب نشست و شاهین با غروری که در دلش به آن افتخار می کرد، در ماشین را باز کرد. نشست و ماشین را روشن کرد. فرمان ماشین به حدی نرم بود که با یک انگشت هم جا به جا می شد. جلوی ماشین چند دکمه بود. دنده عقب و دنده یک و ستارت. خیلی حال می داد. می شد از دنده استفاده کرد اما شاهین عاشق همین بود که پا روی کلاچ نگذارد! عشق دنیا را می کرد.

پرستو هم پیامکی بر مبنای امروز کلاس نیام برای یاسمن فرستاد و به صندلی های ماشین که انگار مبلمان راحتی بود تکیه داد و با خودش فکر کرد: عجب سعادت. تا حالا سوار اُپتیما نشده بودم. چقدر خفنه ها... یادش آمد که اولین بار که این ماشین را دیده بود فکر کرده بود مال شاهین است!! خاطره ها چقدر نزدیک بودند. از فکر بیرون آمد و از تنفس در محفظه ی اُپتیما لذت برد.

شاهین فرمان هیدرولیک را چرخاند و گفت: راستی پری تو که گفتی عمرا سوار ماشین نمی شی؟

پرستو با به یاد آوردن جمله ی خودش که گفته بود فقط دوچرخه، خندید و گفت: والا امروز انقده خسته شدم که عهدم یادم رفت. ولش کن بابا.

شاهین تک خنده ای کرد: چه پایبند!

واحد با خودش گفت: عهد مردم رو نگاه. ما عهد می بندیم به اعتقادات نیکانمون

پایبند باشیم و این عهد می بنده به دوچرخه اش وفا دار باشه. مغز فندقی!

پرستو رو به شاهین گفت: شاهین، پورشه چطوره؟ خیلی با اُپتیما فرق می کنه؟

شاهین در دل گفت والا خودمم دقیق نمی دونم ولی مهم اینه که خارجیه. اما

گفت: خب مسلمه که پورشه خیلی خاص تره. اصلا در برابر اُپتیما مثل نیسان و

فرقونه. در این حد!

واحد خواست بلند بگوید: الان داری پز ماشینت رو می دی بچه خرپول؟ اما در

نطفه، فریادش را خفه کرد و به جایش زیر لبی فحشی نثار دو تایشان کرد.

پرستو کینه ی به دل گرفته اش را خارج کرد و با هیجان گفت: راستی استاد، آه استاد

دیگه چیه؟ الان که خودمونیم. خب واحد، من یه انجمن حفاظت از محیط زیست

عضوم. تو هم می خوای بیای؟

واحد چشمانش از فرط تعجب باز شد. این بشر چقدر راحت بود و زودجوش! با

حرص از اینکه او را با اسم کوچک صدا زده است گفت: نخیر! هیچ علاقه ای به

حفاظت از محیط زیست ندارم.

پرستو زیر لب به جهمی گفت و رو به شاهین که در عشق رانندگی با اُپتیما غرق شده

بود گفت: تو چی شاهین؟ عضو انجمن می شی؟

شاهین با اینکه شنیده بود چه انجمنی برای حفظ پرستیش گفت: چه انجمنی؟

پرستو با ذوق گفت: حفاظت از محیط زیست!

شاهین چیزی نفهمید از مفهوم انجمن اما برای نفهمی اش دلیل بهتری

تراشید: وقتش و حوصله اش رو ندارم.

پرستو بی ذوقی نثارشان کرد که شاهین گفت: آدرس خونتون؟

پرستو آدرس را داد. شاهین با شنیدن آدرس فهمید همچین هم پولدار و خرمایه

نیستند. بلکه کاملا در سطح متوسطی هستند. و واحد هم که چون اصالتا تهرانی نبود

نتوانست میزان سطح اقتصادیشان را بسنجد؛ البته که برایش مهم هم

نبود. فکرهايش را سامان داد و نفس خسته ای کشید. شاهین بی خیال دنیا به این

فکر کرد که اگر در قرعه کشی امشب نود برنده شود چه می شود و پرستو در فکر

خواهری که جدیداً خیلی عجیب شده بود. و خورشید هم در گوشه ای از شهر، مشغول ساخت دندان و بی خبر که خواهرش کنار شاهین است! هر کدام پی کاری و فکری و خیالی!

شاهین ماشین را رو به روی خانه ی مثلا دوبلکس کوچک نسبتاً قدیمی ساختی پارک کرد. پرستو با تشکر از واحد و شاهین پیاده شد و به کمک شاهین دوچرخه اش را خارج کرد. از سفر کوتاه کوتاه با اُپتیمای زیبا و راحت واحد واقعا لذت برده بود. لبخندی روی لب نشاند و با تکان دادن دستش از شاهین خداحافظی کرد. شاهین پشت رُل نشست و در همان حین گفت: حالتون خوبه؟ لازم نیست ببرمتون دکتر؟

واحد خواست بگوید دکتر دردش را دوا نمی کند و دواي دردش فراتر از مرزهاست. اما لب فرو بست و به جایش گفت: نه.

شاهین که از برای آن دوره های گشت ارشادی آدرس خانه ی واحد را از بر بود، بی حرف اضافه به آنجا راند. به این فکر کرد که قبلا می خواست همراه پرستو به دیدار مادر برود تا پرستو حقیقت زندگی اش را بفهمد اما الان... فکر می کند دیگر اگر بخواهد هم نمی تواند پرده از این راز بردارد! چرا که دیگر پرستو برایش پرستوی قبلی نیست و حال در دلش احساسی به نام ترس دارد. ترس از اینکه اولین دختر زندگی اش که از قضا دوستش هم دارد، ولش کند و برود. نمی دانست واکنش پرستو چیست اما حسی او را از گفتن حقیقت منع می کرد. اصلا چه لزومی داشت پرستو اصل قضیه را بداند؟؟ مگر کدام دردشان دوا می شود؟ یا چه چیزی به رویاهایشان اضافه می شود؟ بگذار همین رابطه ی دوستانه باقی بماند و حقیقت بماند پشت ابرها. جایی که می گویند خورشید حقیقت بالاخره آشکار می شود!

دکمه ی ریموت را زد و ماشین را کنار همان استخر نحس پارک کرد. ماشین را خاموش کرد و با گرفتن زیر بغل واحد و کیفش او را کمک داد. امروز عجیب شبیه امداد رسانها شده بود. داشت واحد را جا به جا می کرد که گوشی اش زنگ خورد. به سختی گوشی را از جیب بیرون کشید که واحد ابروهایش بالا پریدند. پورشه سوار چرا همچین گوشی ساده ای در دست دارد؟ از آنجایی که زیاد فضول نبود سوالش را فراموش کرد. شاهین با دیدن نام اوستا فاتحه اش را خواند. نمی دانست باید گوشی را جواب دهد یا نه؟ می دانست که اگر جواب ندهد اوستا کله اش را می کند و اخراجش می کند. پس بی خیال شد و با پناه بر خدا گوشی را برداشت و کنار واحد

روی مبل نشست که صدای اوستا در خانه ی ساکت و خالی واحد پیچید؛ دستش روی اسپیکر رفته بود!

-بچه من رو گول می زنی؟ فاتحه ی خودت رو بخون! دستم بهت برسه نابودت می کنم به مولا. تو که گفتی مامانم افتاده رو تخت بیمارستان، مامانت که الان اینجاست و برات غذا آورده. فکر کردی زرنگی از زیر کار در رفتی؟ ماشین اصغر رو هم که به امون خدا ول کردی و ماشین جعفری رو هم که روشن ول کردی و رفتی... تقصیر منه که تویی که یه ارزن از تعمیرکاری رو هم نمی دونی توی تعمیرگاهم راه دادم. بعدش بیا پز بده بگو من رفتم دانشگاه. الو؟ الو مردی بچه؟ باشه الان خفه باش ولی به هم که می رسیم!

گوشی از دست شاهین لغزید و میان رانهایش افتاد. تمام شد. همه چیز لو رفت. الان از شاهین امین الرعایا شد دایی کبوتر! شد همان تو سری خور ته تغاری! احساس حقارت کرد؛ به همین سادگی به خاطر یک خانه ی لوکس، کارمند نبودن، پولدار نبودن، شاهین امین الرعایا نبودن، احساس حقارت کرد. داشته هایش از خاطرش رفتند و فقط ماند بی نهایت نداشته هایش! به همین سادگی در خانه ی لوکس و بزرگ اما مسکوت و خفته ی واحد احساس حقارت کرد. خانه ی شلوغ و صمیمی خودشان را به خانه ی خالی واحد فروخت، به همین سادگی!

واحد از لای شنیده هایش تنها پوزخندی زد و گفت: پس دروغ گفتی!

شاهین نمی دانست چه بگوید. خودش هم قبول داشت. دروغ گفته بود!! فریب داده بود! از بهای چه؟ فقط خواسته بود متفاوت نباشد! در آن جمع کم نیورد و در آن جمع کسی حالش بخاطر او نسوزد. چه کرده بود؟ خب مگر جرم بود؟ دلش خواست از رویایش چند لحظه ای حقیقت بسازد. مگر گناه کرده بود؟ از آرزوهایش چند لحظه ای لذت برده بود.

-خیلی خوبه نه؟ این که بگی من پورشه سوادم و در واقع یه تعمیرکار باشی؟ قشنگه که با پرستیژ حرف بزنی وقتی... فریب خوردی یا فریب دادی؟

هیچ فریبی در کار نبود؛ فقط کمی حقیقت را پاک کرده بود. او هیچ کس را فریب نداده بود، فقط.... خودش هم نمی دانست.

-فریب خوردی. فریب! تو از خودت فریب خوردی! خودت خودت رو فریب دادی! به چه قیمتی؟

شاهین سرش را بلند کرد و لب باز کرد: می دونی یکی مثل من نداشته هاش خیلی شبیه داشته های شماهاست. واسه همینه که می خواد نداشته هاش رو برای چند ثانیه هم که شده می خواد داشته باشه قبل از اینکه آرزوی داشتنش رو به گور ببره. مشکلات من و تو خیلی فرق می کنه. خیلی! برای درک من باید جای من باشی. فقط اینطوری می تونی بفهمی دلیم رو. من هیچ کس رو فریب ندادم. من فقط تو، پرستو، خورشید رو وارد دنیای رویایی ام کردم. براتون شاهینی بودم که دوست داشتم باشم. من هیچ وقت اون چیزی که خواستم نبودم. چه از وقتی که چشم باز کردم بابام مرد و شدم زنگوله تابوت! چه از وقتی که بخاطر یه توپ پلاستیکی مدام گریه کردم. من ترسو بودم. از همون اول! هیچ وقت برای خواسته ام تلاش نکردم. فقط توی دنیای رویایی ام خواسته ام رو داشتم. توی رویاهام توپ پلاستیکی داشتم. می دونی چرا؟ چون می دونستم تلاش هم کنم به اون چیز نمی رسم. این نتیجه رو درست وقتی گرفتم که مامان گفت پول نداره برام توپ بخره. این یعنی چی؟ یعنی این که هر چقدر هم سرکش و سمج بشم نمی تونم توپ رو داشته باشم. خواهر و برادرام هم همه سر خونه زندگی خودشون بودن و مامانم متنفر بود از اینکه دستش رو جلوی اونا دراز کنه. اونا هم که هر هفته توی خونه ی مامان و من پلاس بودن و می خوردن و می خوردن بدون اینکه فکر کنن این سفره با پولهای کی پهن می شه؟ ما هر چی در می آوردیم خرج این مهمونی های خانوادگی میشد و تمام. حقوق بازنشستگی مامان همش می شد غذا....

می بینی بزرگی نیا؟ من هیچ وقت اونی که خواستم نشدم. خواستم دکتر شم پولدار شم تا من و مامانم یه بار اونجور که می خوامیم زندگی کنیم ولی چی شد؟ همین قوم نداشتن. یه بار خونه ی ما ساکت نبود تا من برم و درس بخونم. حوالی ما هم که کتابخونه ی عمومی نبود... من چیکار می کردم؟ من نتونستم دکتر شم، مهندس شم، پولدار شم!! هیچی نشدم. هیچی! با پڑمان که دوست شدم فهمیدم من و مامان زیر خط فقریم. پڑمانی که مامان و باباش از هم جدا شده بودن و مامانش رفته بود خارج. باباش هم که رفته بود پی زندگی خودش و پڑمان بود و بی نهایت پول! اگر عزت نفسی نبود، شاید از بین اون همه پولی که ماهانه به حسابش واریز می شد، کمی قرض می کردم... ولی هیچ وقت نتونستم!! فقط گفتم بچه ی جنوب تهرانم که پول زیادی توی دست و بالم نیست. اونم همین رو از وضع اقتصادی فهمید و تمام. من عقده ی خیلی چیزها رو به دل داشتم. جوری زندگی کردم که

نخواستم. هیچی توی زندگیم نیست بزرگی نیا. به نقطه ی مثبت هم نیست. همه چی گنده! همه چی خرابه. هیچ رقمه هم نمی تونم درستش کنم. "کار، عار نیست." می دونی اینو کی گفته؟ اینو یکی از هم سطح های تو گفته. اینو یکی عین تو گفته. وگرنه من خیلی خیلی برام کسر شان داره که توی تعمیرگاه کار می کنم و دست و بالم همیشه چرکو و سیاهه! فهمیدی؟ این منم. اینی که رو به روت و ایستاده شاهین امین الرعایاست. با شلوار راحتی و تی شرت رنگ و رو رفته! این منم. حالا من فریب دادم یا فریب خوردم؟

اشک هایش را پاک کرد؛ با پشت دست. واحد تیز نگاهش می کرد. درد های شاهین روی درد های خودش نشسته بود و حالا درد سنگینی را تحمل می کرد. هیچ چیز در وصف این دردها نمی توانست بگوید. از بس بی درک و شعور بود که یک جمله ی همدردوار هم نصیب قلب کوچک شاهین نکرد. خب ذاتش این بود؛ هیچ وقت نمی دانست باید چه کند!

به جایش پرسید: تو... چند سالته؟

شاهین کوتاه گفت: بیست و یک.

و واحد آرام آرام گفت: چقدر بچه است!!

شاهین برخاست و با صدای گرفته اش گفت: من برم. فراموش کن، همه چیز رو!

واحد پرسید: یعنی باز هم می خوای تظاهر کنی؟

-من شاهینم. برای بعضی ها شاهین تعمیرکار و واسه بعضی ها شاهین پورشه سوار. از در برم بیرون همه چی رو فراموش می کنم و همه چیز عین قبلا میشه. خواست از خانه بیرون برود که واحد گفت: ببین، تو هنوز خیلی بچه ای! تصمیمات بزرگ و درستی ازت انتظار نمیره ولی فکر کنم بتونی اینو بفهمی که رویا یعنی چی! رویا یعنی خواب شیرین و کوتاه. پس دنیای رویاییت هم زود خراب میشه و باز تو می مونی و شاهین تعمیرکار. اگه خودت رو هم بکشی باز همینی. شاهین تعمیرکار. شاهین دستانش را مشت کرد و با دندان قروچه گفت: عجب آدم بی شعوری هستی! اگه می دونستم هیچ وقت سفره ی دلم رو برات باز نمی کردم.

واحد بی توجه به توهینی که شاهین به او کرده بود گفت: فکر کردی اگه تظاهر کنی که شاهین پولداری، چیزی تغییر می کنه؟ نه! باز هم تو شاهینی هستی که داری ازش فرار می کنی.

شاهین با حرص گفت: وقتی به این تقدیر محکومم، چیکار می تونم بکنم؟ ترجیح می دم حتی شده واسه چند ساعت هم شاهین واقعی نباشم. برای چند لحظه هم که شده پورشه سوار باشم! من تا آخر عمرم به نداری و عقده محکومم، پس همین چند ساعت رو هم که شده رویایی میشم.

شاهین از همان دور سوئیچ را روی مبل پرتاب کرد و با پوزخند گفت: وقتی فرمون ماشینت با یه انگشت میچرخه نمی تونی من رو درک کنی، به هیچ وجه! از خانه که بیرون رفت، قلبش بیشتر گرفت. اینکه حقیقت باز هم روی سرش آوار شد! به سمت خانه رفت و با باز کردن در خانه، صدای جیغ کودکان لای دردها و غمها و شاهین دروغین گم شد...

چرا بلد نبود گوشی را از حالت اسپیکر خارج کند؟ باید از پژمان می پرسید!

خورشید از جای برخاست و گفت: خب آقای مهرآفرین، فکر نمی کنم ادامه ی این ملاقات کار صحیحی باشه.

مهرآفرین بلند شد و گفت: چطور مگه؟ خورشید خان—

هنوز جمله اش تمام نشده بود که خورشید با اخم های در هم فرو رفته قاطع گفت: خوشبختی!

مهرآفرین ابرو بالا داد و گفت: چی خوشبختی؟ با منی؟ خب، آره. الان خوشبختم. خورشید صبورانه تکرار کرد: فامیلیم خوشبختیه. و لطفا من رو به اسم کوچیک، هر چند همراه پسوند، صدا نزنین.

مهرآفرین که حس کرد به شعورش توهین شده است صدایش را بالا برد و گفت: برو بابا... فکر کرده کیه؟ بابا صد تا از تو بهتر ریخته! فکر کردی چی داری؟ فقط بلدی ادای عقل کل ها رو در بیاری!

خورشید اخمش را تشدید کرد و گفت: شأنیت خودتون رو زیر سوال نبرین. و بعد بی توجه به مردی که کافی شاپ را روی سرش گذاشته بود از آنجا خارج شد. -یاسی تو میای؟

یاسمن به سمت پرستو چرخید و گفت: کجا؟

پرستو دستانش را به هم کوبید و گفت: پارتنی!

یاسی سری به نشانه ی نفی تکان داد: نه. می دونی چیه؟ فردا اول محرمه. خب... خب میگن درست نیست بری پارتنی و چه می دونم این چیزا..

پرستو ملتمسانه رو به ملیکا گفت: ملی تو چی؟ نگو که تو هم معتقدی امشب نباید رفت مهمونی که باور نمی کنم.

ملیکا سرش را از گوشی بیرون آورد و گفت: نه، راستش قراره برم خونه ی عموم. اگه نرم مامانم دونه به دونه موهام رو می کنه. راستی، تو بیا اونجا. امشب نذری دارنا. پرستو نه گفت و به سمت آروانا برگشت و گفت: تو چی آروانا؟ تو هم نمیای؟ آروانا جیغ و ارانه گفت: من؟ عمرا... امشب یکی از بهترین نویسندگه ها رو می خوان بیارن کانال. می خوام باهاش حرف بزنم... وای حتما بهش می گم رمانم رو بخونه... وای... وای!

پرستو روانی ای نثارش کرد و خواست به شاهین پیام بدهد که نمی آید. اما با دیدن شماره ی خورشید در مخاطبینش لبخندی زد و گفت: کی از خواهر آدم بهت—ر؟

بافت سفید-مشکی، شلوار دمپای مشکی، شال خاکستری رنگ و رژ و خط چشم و کیفش. با پوشیدن پالتوی سورمه ایش به این آماده شدن پایان داد. پرستو به خودش نگاهی کرد؛ شلوار لی تنگ، بلوز بلند اسپرت به رنگ زرد فسفوری و یک ژاکت مشکی-صورتی. آرایش هم، ناشیانه رژگونه زده بود و رژوی صورتی. موهایش را هم فقط شانه زده بود. لاک های مشکی رنگش هم سر جایشان بودند. چقدر با خورشید فرق می کرد و نمی دانست. بی خیالی گفت و از مرز بی نظم اتاقش خارج شد. مادر روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد. با دیدن پرستو و خورشید ابروهایش را بالا داد و گفت: کجا به سلامتی؟

پرستو خواست چیزی بگوید که خورشید گفت: می خوایم بریم مهمونی، البته اگه اجازه بدین.

مادر اخمی کرد و گفت: مگه باباتون نگفت نرین؟

پرستو با خواهش و التماس به مادر خیره شد. مادر که با دیدن خورشید خیالش راحت شده بود اخمی کرد و گفت: برین. ولی اگه باباتون چیزی گفت به من ربطی نداره. یادت باشه پرستو.. اون سری یادته که اومدیم توی کلانتری دنبالت؟! پرستو بوسی برای مادر فرستاد و همراه خورشید سوار بر پژو دویست و شش به سمت خانه رفتند.

جای سوزن انداختن هم نبود. مهمانی شلوغ بود و لامپ ها هم خاموش بودند و تنها رقص نور های بنفش و زرد و قرمز باعث دیدن می شدند. همه مشغول بودند و کسی

بیکار ننشسته بود. امروز آمده بود تا کمی دردها و فرق ها را از یاد ببرد. نمی دانست اثر شراب روی بدنش چگونه خواهد بود! مثل احمق ها در یک لحظه عقلش را از دست داده بود و نصف یک جام پایه بلند را سر کشیده بود. ته گلویش هم کمی می سوخت. رقص هم که الحمدلله بلد نبود. مانند مجسمه نشسته بود و اطراف را سخت دید می زد. عجب خوشگل هایی می آمدند پارتی! این پارتی را فواد نشانش داده بود. خود فواد هم که معلوم نبود در کدام خراب شده ای سر می کند! دستی توی موهایش کشید که دختری از کنار جونی را کشیده و با لب های غنچه ای ادا کرد. پژمان همیشه می گفت: با اینکه زشتی ولی خدایی یه جوری دست توی موهاش می کشی انگار تام کروزی!.. خب خودش فکر می کرد نسبتا خوشگل است اما پژمان معتقد بود اصلا زیبا نیست. خب قیافه اش معمولی رو به پائین بود. بیشتر شبیه دبیرستانی های تازه به سن بلوغ رسیده بود. انگار که این سن بلوغ تا ابد همراهش خواهد بود. شنیده بود ته ریش جذاب می کند ولی در دوران سربازی که ته ریش داشت، شبیه گوسفند شده بود. خب چه می توانست بکند؟ نه پول برداشتن قوز دماغش را داشت نه پول کرم شفاف کننده پوست و نه حتی لباس مارک دار. متاسفانه زیاد هم خوش لباس نبود.. سلیقه نداشت. هر چیزی پژمان می گفت می پوشید. اکثر تیپهایش هم مشکی رنگ بودند. چون پس از سالها تحقیق خودش و پژمان به این نتیجه رسیده که اگر گوریل انگوری هم مشکی بپوشد، جذاب خواهد شد!

-چیه تو فکری؟

به سمت پرستو برگشت. حس می کرد خودش و پرستو تفاهم زیادی در بی سلیقی و بدپوشی دارند. میان آن همه آدم، او و پرستو کمی دُمده به نظر می آمدند. اما هر چه آن دو دمده بودند، خورشید شیک پوش بود. جواب داد: هیچی.

-توی پارتی ها خیلی بچه مثبت می شی. چرا؟

شاهین شانه ی بالا انداخت: نمی دونم. انگار نمی تونم مثل بقیه توی خوش گذرونی غرق شم.

پرستو گفت: صدای آهنگ خیلی زیاده. پلیس نیاد بگیرتمون؟

-نه بابا.

پرستو هم میان رقصنده ها فرو رفت و خورشید صحبتش با خانم زیبایی کنارش را از سر گرفت.

شاهین حس کرد کم دارد گرم میشود. دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد اما هوا گرم و گرم تر می شد. سرش را انگار می فشردند. داشت عرق می کرد. چیزی درون معده اش شروع به جوشیدن کرد و بخار داغش گلویش را سوزاند. زیر لب گفت: یا خدا... فکر کنم داره اثر می کنه. چشمهایش را بست و بی توجه به موزیک در فکر غرق شد. اما نتوانست... حس می کرد عجیب دوست دارد برود میان دخترها و پسرهای جوان برقصد و تازه با کسی هم دوست شود. بدون شک داشت دیوانه می شود. برخاست و به سمت یکی از اتاق ها رفت. وقتی وارد شد با دیدن دختری شاخک هایش فعال شدند. دختر سریع به سمت شاهین برگشت. شاهین با دیدن دختر با گیجی زیر لب گفت: پرستو؟

با دیدن شاهین جفت ابروهایش بالا پریدند و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ چیزی شده؟

شاهین خواست قدمی به سویش بردارد که لنگید. شاهین با نگاه کردن به چشمهای نسبتا نگران دختر، حس کرد که او را بیشتر از هر چیزی دوست دارد و می خواهد! حتما دیوانه شده بود... چرا انقدر پرستو برایش جذاب شده بود؟ حس کرد نگاهش مانند اشعه ی ایکس دارد تمام اندام پرستو را واری می کند. خوبی؟ چی شد آخه؟

صدایش چرا آنقدر ملیح و گیرا شده بود؟ چرا انقدر دوست داشتنی به نظر می آمد؟ چرا شاهین دلش می خواست لب باز کند و به پرستو بگوید که او هم دوستش دارد. بگوید که خودش هم چند وقتی است اگرچه کمی سطحی، اما حس می کند دوستش دارد! دختر جلوتر آمد و عطر شالیزش در مشام شاهین غوطه ور شد. خیره به چشمان انگار گیرا و نافذ شده ی پرستو لب باز کرد؛ گفت اما نه با صدایی رسا. کمی بالا پائین: می دونی، من کنارت آروم... حسم واضحه... خیلی هم ساده است.. ولی پاک و صافه... برام عزیزی.. روحیه ی شادت! لبخندت! جدی شدنت! شاکی شدنت! هفت ماهی هست می شناسمت و شاید هم بیشتر... بعد از این همه مدت... اینو فهمیدم... که منم مثل تو... دوست دارم.

با شنیدن دوست دارم بر جایش خشک شد و با ناباوری به فرد رو به رویش خیره شد. بیدار بود یا خواب؟ بدون شک خواب بود... شاهین داشت چه می گفت؟؟؟ داشت می گفت دوستش دارد؟ قبل از اینکه به خودش بیاید در حصار آغوش شاهین قرار گرفت و صورت شاهین به سمتش خم شد.

کنار صورتش با نفسی که حرارتش زیادی بود گفت: دوست دارم پری! لبهایش در حصار لبهای شاهین قرار گرفت. خورشید مات شده اشکش از گوشه ی چشمش جوشید و روی گونه ی خودش و شاهین فرو چکید. لذت ب*و*س*ه به کنار، درد دوست داشتن پرستو را کجای قلبش می گذاشت.. خورشید داشت غروب می کرد! آرام... با هر حرکت لب شاهین روی لبش!

پرستو دم در اتاق مات به صحنه ی رو به رو خیره شده بود. به ب*و*س*ه ی خواهرش و دوستش!... شاهین که بود؟ یک ه*و*س*ب*ا*ز؟ خورشید چه شده بود؟ بغض گلویش را گرفت و بق کرده ب*و*س*ه را تماشا کرد... مسخره اش کرده بود شاهین؟ شاهینی که این مدت مدام در کنارش بوده است، داشته فریبش می داده؟ اصل قضیه را چه کسی می دانست؟ قلب شکسته ی خورشید داستان را می دانست!

و شاهین از همه جا بی خبر و غرق در عالم مستی و هوشیاری مشغول ب*و*س*ی*د*ن معشوقه ی بدلی اش بود. لبهایش را جدا کرد و سرش را لای موهای خورشید یا پرستو فرو کرد. پرستو تاب نیاورد و به سمت جمعیت دوید. خورشید مات مانده زیر لب گفت: خُ... خورشیدم. با شنیدن این حرف، مستی از سر شاهین پرید و شاهین چنان عقب کشید که خورشید هم به عقب پرتاب شد. ناباور به خورشید یا پرستو نگاه کرد. راست می گفت... لباس بر تن خورشید، رسمی و زیبا نشسته بود!... او که را ب*و*س*ی*د*ه بود؟ اولین ب*و*س*ه اش را نصیب خورشید کرده بود؟؟ زنده بود یا اینها همه در باورش بودند؟؟... ناباور گفت: تو... تو... خورشیدی؟ یا خدا... مات مانده بود.. این خورشید بود؟؟ قلبش شکست. آنقدر قشنگ شکست که حتی حرف های واحد هم قلبش را نشکاندند. چکار کرده بود؟ در عالم مستی و دوست داشتن، خودش و دختر را فروخت! خورشید دست روی قلبش گذاشت و اشکهای بلورینش آرام آرام روی گونه اش چکیدند. اشک به چشم های خود شاهین هم هجوم آورد؛ تمام علاقه اش را الان روی لبهای خورشید نشانده بود؟ خورشید با پشت دست لبهایش را پاک کرد و ضعیف النفس بودنش را به رخ کشید...

پرستو لای جمعیت با چشمهای به اشک نشانده غرق رقصی واهی بود. شاهین
ه*و*س*ب*ا*ز بود یا خورشید فریب خورده؟ داستان چه بود؟ اصلا شاید خودش
فریب خورده است!

اشکهایشان خشکید وقتی صدای آ زیر پلیس نمک زخمشان شد!

ولی شاهین بیست و یک ساله چه کسی بود؟ پژمان بیست و پنج ساله!
ولی خورشید و پرستو چه کسی بود؟ پدر خشمگین از کوره در رفته!
پدر دلش می خواست تمام دم و دستگاه کلانتری را روی سر شاهین بکوبد. شاهینی
که با تست الکل دستش رو شده بود. پدر با چشمانی قرمز شده، مانند صیادی
کفری، در کمین شکار شاهین بود. فقط همه مانده بودند این چه سری است که به دل
های شاهین و پرستو و خورشید خوانده شده است که در عمق چشمهایشان موجی
سهمگین حرکت می کند. با حرص نشسته بود؛ دوست داشت یک شبی را در پاسگاه
بمانند تا آدم شوند. دلش می خواست تنبیه شان کند اما نمی دانست چرا غم در
چشمانشان نمی گذارد راحت تصمیم بگیرد. چه اتفاقی افتاده بود؟
چی شده خورشید؟ انتظار دارم حقیقت رو بگی.
پرستو پوزخندی زد و خورشید سرش را آرام بالا گرفت. چشمان پدر در چشمان قرمز
دخترش غرق شد. لبالب از اشک، انگار که هر لحظه ممکن است اشکش فرو
بچکد. هیچ وقت خورشید را این گونه ندیده بود. چشم بست و از شنیدن پاسخ
منصرف گردید.

در آن سمت شاهین نشسته بود؛ ماتم گرفته! اولین ب*و*س*ه اش روی لبهای
دختری نشسته بود که از قضا زیاد هم از او خوشش نمی آمد! می دانست گند زده
است؛ فقط نمی دانست چرا آنقدر دخترک ناراحت است؟ یا چرا مانع ب*و*س*ه
نشده بود؟ این دو سوال، مغزش را داشت به نابودی می کشاند. پژمان وارد شد. از
پوششش مشخص بود که سریع خودش را رسانده است. در حالیکه موهایش به هم
ریخته و چشمهایش پف کرده بودند نگاهش را روی چشم های عجیب شاهین
چرخاند. و بعد پرستو و خورشید و پدری غلیان کرده! چه شده بود؟ جلو رفت و رو به
افسر پلیس گفت: سند آوردم.. برای شاهین امین الرعایا.

افسر نگاهی به سند ماشین انداخت. پژمان به سمت شاهین برگشت و آرام و بی صدا گفت: چته؟ اولین بارت که نیست. هر بار که بدون من میری پارتی، با افسر پلیس بر می گردی! گندت بزن شاهین.

شاهین چشم هایش را عصبی بست. در این بازار شام درونش، جایی برای پند های مادر بزرگی پژمان نبود. پژمان که این را دید لگدی به پای شاهین زد و کنارش نشست و مشغول دید زدن پدر و خورشید و پرستو شد. شاهین احمق چکار کرده بود؟؟ پرستو گیج بود. شاهین را دوست داشت، بر حسب عادت بود یا هر چه، این چند هفته شاهین تمام وقت با هم خیابانها و پارکها را قدم زده بودند. پرستو نمی دانست چرا، اما اصلا این حق را به شاهین نمی داد که... حتی از فرضش هم مو به تنش سیخ می شد. یعنی شاهین عاشق خورشید شده بود؟؟ یا بالعکس؟ شاهین را خیلی دوست نداشت اما... این حس مالکیت دامن گیرش شده بود. در این لحظه بچه شده بود! چرا شاهین باید خورشید را می ب*و*س*ی*د؟ نمی دانست کلافگی اش از فضولی است یا همان حس مالکیت مسخره!

شاهین دوست داشت پرستو لحظه ای سر بلند کند تا با نگاهش به او بفهماند که چقدر دوستش دارد.. از شواهد معلوم بود که پرستو ب*و*س*ه را دیده بود! شاهین احمق کاری کرده بود که پرستو از او متنفر شود! جوری که حتی حاضر نشود نگاهی به چشمان بی تاب شاهین بکند. شاهین می خواست توضیح بدهد. اما نمی دانست دقیقا به چه کسی! به خودش؟ به خورشید؟ یا پرستو؟

خورشید غمپرک زده نشسته بود. نمی دانست چرا هر وقت یاد آن ب*و*س*ه ی کذایی می افتاد قلبش با شدت بیشتری می کوبید؟ نمی دانست چرا داشت دچار دیوانگی می شد؟ کاش دکتر مالکی این جا بود. کاش به این مهمانی نیامده بود.. قلبش به صدا در آمد: چرا نمی اومدی؟ ب*و*س*ه ی شاهین برات شیرین نبود؟ عقلش فریاد زد: ب*و*س*ه ی شاهین برای پرستو بود!... شاهین خواهرش را دوست داشت. لعنت به خودش...! خوش به حال پرستو که شاهین دوستش دارد! کاش با پرستو دو قلوهای همسان نبودند!! کاش شاهین مست نمی شد و فرق لباسها را تشخیص می داد... کاش دنباله ی دوستت دارمش، نام پرستو نمی آمد!

یک شب که بمونی آدم میشی.
پرستو پوزخندی زد و همراه خانم چادری که از قضا آشنای شاهین، یکی از همان نره گولها، بود، به سمت محبس به راه افتاد. خورشید به سمت خانه همراه پدر به راه

افتاد. قرار شد فردا هم برود ماشینش را بیاورد. شاهین و پژمان هم سوار ماشین پژمان شدند. شاهین کلافه دست توی موهایش فرو برد و گفت: گند زدم پژمان. پژمان ماشین را روشن کرد و گفت: اون که مشخص بود. فقط نمی دونم دقیقا چه گندی زدی!

شاهین پوفی کشید و گفت: خورشید رو به جای پرستو ب*و*س*ی*دم. پژمان چنان ترمز زد که شاهین به جلو پرتاب شد. دستش را روی دماغش گذاشت و گفت: می خوام قوز دماغم رو بیشتر کنی روانی؟ پژمان متعجب گفت: جدی جدی ب*و*س*ی*د*ی*ش؟ بابا دست مریزاد... من فکر می کردم سوسولی! می بینم که نه بابا.. آب زیر کاه شدی! خب خره حالا چرا خورشید رو ب*و*س*ی*د*ی*؟ شاهین با یادآوری اش اخمی کرد و گفت: مست شده بودم حواسم نبود لباسهاشون فرق می کنه... این هیچی... مهم اینه که پرستو دیدمون! پژمان بلند خندید و گفت: جون قزی گاوت زائید؛ها؟ شاهین پوفی کشید: اونم ده قلو!

دوازدهمین جلسه ی خصوصی است؛ به نظر نمی آید چندین تاثیر خاصی داشته باشد. جلسه ی خصوصی آموزش زبان انگلیسی، به تدریس استاد بزرگی نیا است؟ و دانش آموزش چه کسی می تواند باشد؟ واحد زیر لب زمزمه کرد: از اول هم مشخص بود این بشر نفهمه! پرستو موهایش را دور انگشتش پیچاند و گفت: چند سالتونه؟ واحد با شنیدن سوال ابروهایش کمی بالا پریدند. پوزخندی زد و گفت: فقط جواب سوال هایی رو می دم که انگلیسی پرسیده شه. پرستو به مخ تعطیلش فشار آورد؛ از آنجایی که اگر بحث، بحث فضولی بود حتی می توانست مسئله های سخت فیزیک را هم حل کند گفت: how old are you? واحد در مازیک را بست و با شرارت گفت: its none of your business. پرستو که در کل زبان معنی این جمله را به خوبی می دانست با حرص گفت: وقتی جواب نمی دی دیگه چرا قپی میای؟

واحد به سمت تخته ی کوچیک وایت برد برگشت و گفت:اصولا بدم میاد گرامر رو به زبان فارسی توضیح بدم ولی خب...مجبورم آی کیو ی دانش آموزم رو هم در نظر بگیرم.

پرستو بی خیال جواب داد:answer of daft people is turning off
واحد با شنیدن جمله ی پرستو بلند و از ته دل خندید.پرستو با تعجب به استادی که سالی یک بار می خندید نگاه کرد. واحد به سمت پرستو برگشت و گفت:الان می خواستی بگی جواب ابلهان خاموشی است؟
پرستو خونسردی اش را حفظ کرد و گفت:دقیقا.

واحد آهانی گفت و با ته مانده ی خنده به سمت تخته برگشت و مشغول توضیح شد:وقتی می خوای در مورد شخصیت یک فرد بپرسی...مثلا شخصیت یه فرد سوم شخص باید بگی:what is he/she like?

الان تو در مورد شخصیت این فرد پرسیدی..پس من باید بگم:he/she is funny!
حالا این یه مثال بود.حالا تو بپرس...

پرستو از فرصت طلایی استفاده کرد و پرسید:what is you like?
واحد پوف کلافه ای کشید و گفت:اولا is با you نمی آد.باید بگی what are you like!!اینا خیلی ابتدایی ان...تو چرا نمی فهمی؟
پرستو که از هول حلیم در دیگ افتاده بود لبخندش را پنهان کرد و گفت:خب حالا...جوابش؟

واحد ابروانش را به هم نزدیک کرد:سوال رو دوباره بپرس!
پرستو ایشی گفت:what are you like?
واحد کوتاه گفت:I am clever!(من باهوشم)
پرستو پقی زد زیر خنده و گفت:چند تا در نوشابه واسه خودت باز کن!
واحد روی صندلی نشست و گفت:تو هدفت چیه دقیقا؟اصلا تغییری احساس می کنی از وقتی اومدی کلاس خصوصی؟

پرستو آدامسش را جوید و گفت:البته که تغییری احساس می کنم.مثلا از حرص خوردن تو واقعا کیف می کنم واحد!

واحد اخمی کرد:ده بار بهت گفتم من رو واحد صدا نکن.

پرستو با خنده گفت:باشه واحد!

واحد کلافه گفت:نه،تو آدم بشو نیستی!

-شک نکن.

واحد گفت: ببین خوشبختی...

پرستو تهدیدوارانه گفت: پرستو!

واحد خشمگین نگاهش کرد و کلافه گفت: باشه پرستو... ببین اینجا کلاس خوشگذرونی که نیست. کلاس درسه! تو اینجا یی که زبان یاد بگیری نه با من کل کل کنی!

پرستو پاسخ داد: ببین واحد.. چون یه کم می خندم و راحتم، فکر نکن چیزی نمی فهمم... اگه قرار باشه همه ی دو ساعت رو تو درس بدی و من گوش بدم که خوابم می گیره! وسطش یه break time لازم داریم. (break time: زمان استراحت) واحد با شنیدن یک کلمه ی انگلیسی از زبان پرستو لبخند محوی روی لبش نشست. کم کم داشت به این نتیجه می رسید که تمام مدت در گوش خر یاسین می خوانده است... اما او یک معلم بود و حتی شنیدن یک کلمه که خودش یاد دانش آموزش داده است لبخند به لبش می آورد! خودش هم نمی دانست چرا دقیقا کلاس خصوصی با پرستو را قبول کرده است؟ مهم ترین دلیلش وقت بی نهایت آزادش بود... دلش میخواست وقت های آزاد هر چند در حد پنج ساعت در روز را هم پر کند تا وقتی برای فکر کردن به آن ور مرزها نماند!

-الو؟ الو است... آد؟

واحد از فکر بیرون آمد و گفت: چیه؟

-می گم بازم می خوی درس بدی؟

واحد کتاب Grammar Dimensions را ورق زد و گفت: نه. فقط تمرین هاش رو حل کن.

پرستو نگاهی به ساعت کرد و گفت: خب... الان نیم ساعتی مونده.. چطوری با یه دست مارپله؟

واحد چشمانش گشاد شدند. دیگر داشت از دست پروبازی های دخترک سر به بیابان می گذاشت. نمی دانست چرا به این پررو بودن های پرستو عادت نمی کند؟! آخر صبوری هم حدی داشت!

چشمهایش را بست و گفت: پرستو، یادت باشه من استادتم... یه حریمی باید بینمون باشه.

پرستو برای اولین بار جدی نگاهش کرد و آرام گفت: واحد، خارج از اون دانشگاه تو دیگه استاد بزرگی نیا نیستی.. توی اون دانشگاه تو استادی! استادی که من دانشجو شم. تا حالا دیدی من توی دانشگاه اینطوری باهات رفتار کنم؟ من حواسم هست! ولی اینجا دیگه بزار با هم مثل دو تا دوست باشیم.

واحد از جایش بلند شد و رویش را برگرداند: رابطه ی ما اصلا دوستانه نیست. من و تو فقط حکم یه معلم و دانش آموز رو داره. چه اینجا چه تو دانشگاه.

پرستو دستانش را در هم گره زد: من نمی فهمم تو که توی آمریکا بودی چطور انقدر کلوز مایندی؟

واحد دستی به ته ریشش کشید: کلوز مایند نیستم. وجود رابطه ی دوستانه بین خودم و تو رو درست نمی دونم. دفعه ی دیگه هم من رو واحد صدا نزن.. نمی تونی حرمت ها رو نگه داری، می تونی دیگه کلاس نیای. بهتره بری. داره شب میشه.

پرستو بلند شد و گفت: مسلمانی؟

واحد جواب سوالش را نداد. پرستو فهمید تا انگلیسی نپرسد فایده ای ندارد. پایش را بر زمین کوبید و گفت: این رو دیگه بلد نیستم انگلیسی بگم.

-هر وقت یاد گرفتی سوالت رو پپرس!

پرستو سریع گوشی اش را بیرون کشید و با وصل کردن دیتا، وارد گوگل شد و جمله را نوشت. واحد با دیدن مکث پرستو به سمتش برگشت و با دیدن گوشی در دستش اخمی کرد و گفت: هزار بار گفتم مترجم گوگل ذهن رو تنبل می کنه.

پرستو سرش را بلند کرد و گفت: are you Muslim?

واحد که دید چاره ای ندارد با لهجه پاسخ داد: yes, I am.

واحد اما نگفت که شیعه نیست و سنی است. البته لازم هم نبود. چه دلیلی داشت پرستو دینش را بداند؟

پرستو کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و گفت: ولی من زردت شتم. خب، بای.

پرستو از اتاق خارج شد و به سمت دوچرخه اش دوید. واحد روی صندلی نشست و به چند هفته پیش، درست زمانی که پرستو پیشنهاد کلاس خصوصی را داده بود برگشت. دو هفته ی اول.. یادش بخیر! توی پارک و کافی شاپ درس خواندند... وقتی دیدند کم کم دارد میان دانشجویان شایعه می پیچد واحد کلاسی را در یک موسسه آموزشی کرایه کرد. نه به مطالب اختصاصی ای که در دانشگاه درس می داد و نه به این سلام و خداحافظی هایی که در کلاس به پرستو یاد می داد! اما شاید لازم بود

حتی کمی هم شده از دنیای سخت گیری ها خارج شود. پرستو زیادی بچه بود و رفتارهایش ساده بودند... آنقدر بچه بود که درک درستی از حریم را متوجه نمی شد یا شاید هم می شد و خودش را می زد به کوچه علی چپ!.. ولی مهم اینها نبود، مهم این بود که واحد دوست نداشت احترامش به عنوان یک استاد از بین برود و برای دانشجویش یک دوست بشود! چقدر عقده ای و از دماغ فیل افتاده بود واحد! -ببین شاهین... این دختره خیلی دافه می گن واسه دوست پسراش هم خیلی خرج می کنه، عین عابر بانک! فقط، یه کم زرنگی لازمه! دو تا نگاه با جذب بهش بکنی و پوزخند بزنی خودش میاد سمتت! فقط دنبال یه علامته.. همین.. چطوره؟ شاهین با ابرویی بالا رفته گفت: چی می گی پژمان؟ اینجوری من رو شناختی خره؟ من بدم دختر خر کنم؟ شک نکن آخرش جامون برعکس می شه و من مجبورم پول نداشته ام رو بهش بدم.

پژمان از گالری گوشه اش خارج شد و گفت: آره دیگه.. اون من بودم که پرستو رو خر کردم.

شاهین با تمسخر گفت: دیدی که آخرش چقدر رمانتیک شد! می دونی چند وقته جوابم رو نمی ده؟

پژمان روی تشک شاهین که کف زمین ولو بود، دراز کشید و گفت: آخرش رو گند زدی واقعا.. ولی فکر کن!.. اگه خورشید رو ب*و*س نمی کردی الان معشوقه ی پرستو بودی!...

گازی به خیار زد و گفت: فقط نمی فهمم چرا گذاشت ب*و*س*و*س*ی*ش؟ یعنی انقدر اُپنه؟ آخه به قیافه ی خورشیده نمی خوره همچین باشه.

شاهین روی فرش ولو شد و گفت: حتما هنگ کرده..

پژمان بلند زد زیر خنده و گفت: فکرشو بکن؛ دختره از جذب ی نداشته ی تو هنگ کنه.. شاید هم داری ما رو خر می کنی و توی ب*و*س*و*س*ی*د*ن و اینا اِند کاری! فقط واسه ما میشی حجت الاسلام والمسلمین؟

شاهین با خنده گفت: نه بابا... بخدا اصلا خودمم نفهمیدم چی شد! گند بزنی این الکل و مشروب رو!.

پژمان سرش را روی بالش سفید گلدوزی شده ی قدیمی جا به جا کرد: تو سوسولی جنبه نداری به مشروب چه؟

شاهین سیگاری را از پاکت سیگار پژمان بیرون کشید و در حینی که آن را با فندک روشن می کرد گفت: به جوری مست شدم که ب*و*س*ه ی دو ثانیه ای رو ده دقیقه طول دادم!

پژمان آنقدر خنده اش گرفته بود که دستانش را دور شکمش حلقه کرد: نه بابا... اصولاً ب*و*س*ه ها طولانی ان ولی توی فیلما به رُخ نشون میده و تمام. شاهین سیگار روشن شده را در دست گرفت و گفت: یادته پژمان؟ به فیلم نیم ساعته رو انقدر عقب جلو می کردیم تا صحنه هاش رو ببینیم.

پژمان با ته مانده های خنده اش گفت: آره، مرد عنکبوتی رو یادته؟ فقط می زدیم اون صحنه که ماری جین و اون یارو پسر همدیگه رو بغل کردن!...

شاهین پکی به سیگار زد: خدایی اسکل بودیم... یادمه بچه ها هی می گفتن یارو صحنه که مرد عنکبوتی مرد شنی رو نابود می کرد خیلی خفنه، ولی من فقط صحنه های سانسوریش رو یادم بود!

پژمان ته مانده ی خیار را در سطل آشغال شوت کرد که به لبه ی آن خورد و در سطل نیوفتاد. رو به شاهین گفت: خوب شد مامانت رفت مشهد..

شاهین هم جواب داد: آره، مهران (برادر شاهین) فرستادش.. بالاخره این داداش های بی شعور من یه تکونی به خودشون دادن.. یه کاری واسه مامان بیچاره ام کردن. پژمان پرسید: می خوان براش سفره بگیرن؟

-نوچ! مامانم گفت نمی خواد!.. حالا دیروز همه ی زن داداشام و آجیام اومده بودن خونه رو دستمال کشی می کردن.. یعنی یه غلغله ای بودا.. حالا خودشون

میان، هیچ! بچه هاشون رو واسه چی میارن؟ در حد ملخ و موربانه تخریب کننده ان! پژمان با دلسوزی ای ساختگی گفت: بمیرم برات... راستی سامان چرا نمیاد؟

شاهین شانه ای به نشانه ی ندانستن تکان داد. بی مقدمه گفت: دیدی تو رو خدا؟ سامان رو استخدام کردن من بدبخت رو استخدام نکردن..

پژمان با چشمهانی گرد شده رو به شاهین گفت: خودت رو با سامان مقایسه می کنی؟ اون باباش بازنشسته ی ارتشه. تازه لیسانس داشت، تو که فوق دیپلمی!

شاهین با دندان قروچه گفت: ولی لیسانس دانشگاه آزاد!.. من حداقل داشنگاه دولتی درس خونده بودم!

-ول کن بابا... می خوام اعصاب خودت رو خط خطی کنی؟

شاهین سیگار تمام شده اش را در بشقاب چینی که پر از پوست تخمه بود خاموش کرد و گفت: خدایی سیگاری که شما میکشید کجا مال ما کجا...
 پژمان دیتای گوشه اش را فعال کرد و گفت: تو چی می گی؟ تو که سیگار نمی کشی جز وقتی سیگار و فندک من رو ببینی!
 شاهین با دیدن گوشه اش در دستان پژمان نیشگونی از پایش گرفت و گفت: کثافت مفت خور، سریع نقطه اتصال رو روشن کن... دو هفته است وصل نشدم نئشه ام!
 پژمان در حالیکه پایش را می مالید گفت: چرا گاز می گیری؟ خب مثل آدم بگو تا بهت بدم.

شاهین با چشمک گفت: چی رو؟

پژمان با تک خنده ای گفت: اسکل اون مال دختراس! وظیفه ی ما گرفته!
 شاهین با حرص بالش را از زیر سر پژمان کشید و با خنده گفت: بی شعور شدیا.
 صدای زنگ بلند شد و پژمان گفت: تو فعلا برو در رو باز کن! کشته مرده ی زنگ خونتونم. انگار بوق ژیان رو فشار دادی!
 -برو بمیر! پاشو برو در خونه رو باز کن!

پژمان که یک لحظه فراموش کرد در خانه ی شاهین است گفت: خب از همینجا بازش کن!

شاهین بلند شد و لگدی به پهلو ی پژمان زد: شرمنده، ریموتمون یه هفته است خراب شده!

و بعد از پنجره پرید و در را برای سامان باز کرد. پس کله اش زد و گفت: انگشتت رو از روی زنگ بر می داری یا چسب بهش زدن باید با کاردک برش دارم؟
 سامان در حالیکه دستش را روی سرش گذاشته بود گفت: پس چرا صدای زنگ نمیاد؟

شاهین به داخل خانه هلش داد و گفت: برای رعایت سکوت کوچه صداس رو یه طرفه کردیم. صداس از این ور میاد!

سامان خندید و گفت: عجب آیفون فول آپشنی!

شاهین با چشمک گفت: بر اساس طرحی از شاهین خفن!

خورشید تنها نشسته بود. تصمیمش را گرفته بود. نمی خواست شاهین را از دست بدهد؛ حتی با اینکه پرستو را دوست دارد. می خواست به شاهین بگوید که دوستش دارد... می خواست همه چیز را بگوید... شاهین یک هفته پیش گفته بود که همدیگر

را ببینند تا شاهین توضیح دهد... دستش روی جواب پیام لغزید و تایپ کرد: هم دیگه رو ببینیم... پارک آزادگان. خوبه؟
و پس از یک هفته جواب شاهین را داد؛ شاهینی که اصلا فراموش کرده بود همچین پیامی را نوشته است. خورشید خسته بالش را روی سرش کوبید و با کلافگی زمزمه کرد: عشق یعنی پویش ناب دائمی؛ به سراغ خستگان روح نمی آید! خسته نشو خورشید!

پرستو هم در غروب خورشید، غرق در فکر، به سمت خانه پدال زد... هنوز هم وقتی ب*و*س*ه ی شاهین و پرستو را به یاد می آورد عصبانی می شد! درست حس دوستی را داشت که دوستش سر امتحان تقلب نرسانده است! خب انتظار نداشت شاهین خورشید را ب*ب*و*س*د. بیشتر از این حرصی میشد که مثل آدم نمی رفت و از خورشید نمی پرسید که اصل قضیه چیست؟!.. میان احساساتش، شاید حسی به اسم حسادت وول می خورد؛ حسی که شاید شاهین عاشق اخلاق خورشید شده باشد! اما اخلاق گند و خسته کننده ی خورشید برای چه کسی می تواند دوست داشتنی و مطلوب باشد؟ پرستو سعی می کرد خودش را قانع کند که حس حسادتی در کار نیست و این لجش با شاهین برای این است که... خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است؟ فقط می دانست گیج است! حالا همه ی اینها به کنار. استاد گند اخلاقش را چه می کرد؟ واحد بزرگی نیا که هر روز خدا سگ اخلاق است و از دنده ی چپ بلند می شود!

بزرگ ترین مشکلش خودشیفتگی اش بود و کمی هم عقده ای بودنش! آخر این استاد جذبه ی استادی اش بالا بود اما جذبه ی مردانگی اش زیاد نه! پرستو با خودش فکر کرد: یه مشت زشت کودن دور هم جمع شدیم... ولی نه، پژمان!.. اوووف اون خیلی خوشگله!.. اما هانی زودتر از همه قاپش را دزدیده بود. با نام کاربری رائیکا70 مخش را به نسبت زده بود.. البته یاسی معتقد بود که پژمان کلا با هر مونثی دوست می شود و این ذات خرابش است! مشکل این بود که نمی دانستند پژمان زیادی باهوش است یا خنگ؟ به قول ملیکا: خری باشه، نری باشه!.. مهم پول است و زیبایی پژمان، اخلاق گندش هم که درست می شود!.. این جمله ی اخلاق شرط اول زندگی مشترک است برای تازه به دوران رسیده ها است!.. پیشکسوت های زندگی مشترک که چیز دیگری می گویند!

با سرعت بیشتری پدال زد؛ اگر بعد از ساعت 7 وارد خانه می شد پدر زنده به گورش می کرد.

یک مانتوی نسبتاً کوتاه خاکستری، شلوار دمپای لی، شال مشکی با شکوفه های سفید، ژاکت مشکی رنگ و شال گردن سفید و بوتهای قهوه ای! شیک و ساده! شاهین هم از خواب بودن پژمان استفاده کرده بود و لباسهایش را پوشیده بود. بوی ادکلن لباسهای پژمان داشت خفه اش می کرد؛ لامصب چقدر هم خوش بو بود! پالتوی کوتاه چرم اصل پژمان، کفش های نوبی سامان، شلوار کتان پژمان و پیرهن بافت پژمان و ساعتش!! اوای شاهین چقدر ساعت پژمان که اصل الگانس بود را دوست داشت! یعنی انگار شاهین بود در قالب پژمان! سوناتای پژمان را هم دزدیده بود!.. یعنی خفن دخترکش شده بود! با دست ابروهایش را مرتب کرد؛ تنها عضو زیبای صورتش! ابروهای بلند قهوه ای رنگ و پریشتش! پژمان ابروهایش را خیلی ظریف برداشته بود؛ شاهین هم می خواست بردارد اما از ترس مادرش بیخیال شد. البته ابروهایش مشکلی هم نداشتند و همین جوری برای خالی نبود می خواست ابرو بردارد که با خواندن جوکهایی در این مورد بی خیال شد! ماشین را باز با پرستیژ پارک کرد. توی آینه به چشمهایش نگاه کرد. چرا چهره اش خشونت مردانه نداشت؟! دوست داشت وقتی اخم می کند همه بگرزند! اما اخمش بیشتر شبیه تهدید کودک وارانیه ی یک پسر بچه ی 3 ساله بود! شانس نداشت!!.. پوفی کشید و در ماشین را باز کرد. یقه ی پالتویش را صاف کرد که تلخی ادکلن پژمان گلویش را سوزاند! وارد پارک شد. کفش های سامان کمی پایش را می زد و پالتوی پژمان هم فیت فیت تنش نبود... به خود پژمان کمی تنگ بود و برای شاهین کمی گشاد بود! شاهین خاک بر سر اصلا تیپ و استایل نداشت! بیشتر شبیه تیر چراغ برق بود تا خوش استایل دخترکش! بد تیپ نبود اما ورزشکاری هم نبود. با دیدن خورشید با خود گفت: خوب شد لباسهای پژمان رو پوشیدم. خورشید به احترام حضور شاهین برخاست و گفت: سلام. شاهین باز بچه بالاشهری شد و با صدای بم شده اش گفت: سلام. کنار خورشید، با فاصله، نشست و الکی نگاهی به ساعت خوشگلش کرد و گفت: خب، من وقت زیادی ندارم. پری رو به یاسی گفت: پس کی می خواد بیاد؟

یاسی که در حال گوش دادن آهنگ Dance از پیت بال و لویز بود در حالی که سرش را با ریتم تکان می داد همراه با آهنگ گفت: I wanna dance and love...
پرستو با حرص به بازویش زد که یاسی زمین خورد و هندزفری از گوشش افتاد. با اخم و حرص گفت: چته؟

پرستو گفت: اسکل داری آهنگ گوش می دی؟ واسه چی آوردمت؟
یاسی نگاهی به خورشید که تنها روی نیمکت نشسته بود کرد و گفت: هنوز که نیومده شاهی جون!

هنوز جمله اش خاتمه نیافته بود که سوناتای مشکی رنگی آرام پشت پراید ملی پارک کرد. ملی با ذوق گفت: ایول یه نایس مامانی پشت پرایدم پارکید!
پرستو و یاسمن خندیدند. یاسمن آهنگ را استپ کرد. شاهین از ماشین پیاده شد. ملی خودش را به شکل غش در بغل پرستو انداخت و گفت: وای پری مردم... چقدر پرفکته! پولدار، خوش قیافه، با پرستژ و مغرور!... خاک تو سرت الان خورشید تورش می کنه!

پرستو با خنده ملیکا را از آغوشش خارج کرد و گفت: واسه همین داریم کاراگاه گجت بازی در میاریم دیگه... می خوام بفهمم چی می کن به هم. آماده این؟
شاهین پوفی کشید و گفت: خب من وقت زیادی ندارم. خواستم ببینم و شخصا بگم که اون شب رو فراموش کنی. من مست بودم و به اشتباه...
خواست ادامه بدهد که حس کرد چیزی با بوی اسفند کنارش قرار گرفته است. به سمت راستش برگشت و با دیدن شخص بغل دستش چشم هایش تا حداکثرشان درشت شدند. خودش را عقب کشید که هانی خودش را به او نزدیک تر کرد. خورشید هم با دیدن رمالی در کنار شاهین ابروهایش جفت بالا پریدند. هانی نیشش را باز کرد و دندانهای سیاه شده اش را نمایان کرد: فالتِ بگیزم؟
شاهین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: نخیر. لطفا بلند شید.
هانی بی توجه به حرف شاهین به او نزدیک تر شد و نفسی از ادکلن تلخ شاهین کشید و بعد بدون اینکه ضایع بازی در آورد گفت: طالعت بلنده جوون! دستت بده ببینم.

شاهین با اینکه دلش مالش می رفت کسی فالش را بگیرد اما چون به موجودی اش، در واقع موجودی کیف چرم پژمان شک داشت، گفت: لطفا بلند شید خانم. من به فال اعتقادی ندارم.

هانی در حالیکه با یک دستش یک اسفنددان را می گرداند گفت: ضرر نمی کنی جوون! دخترم فالت بگیرم؟

خورشید با لبخند نصف نیمه ای گفت: نه ممنون!

شاهین کلافه وار گفت: خب دیگه بلند شو. آه بازومو ول کن.

هانی باز نیشش را باز کرد و گفت: خواستم جنسش رو ببینم. نه، اصله!

دست شاهین را به زور گرفت و گفت: فالت رو میگیرم!

شاهین خواست دستش را پس بکشد که هانی محکم تر دستش را گرفت و با جدیت رو به شاهین گفت: مُ باس فالتِ بگیرم.

شاهین با اخم رو به هانی گفت: بابا دستم رو ول کن کنديش! عجب زوری داريا..

هر چه شاهین دستش را عقب می کشید هانی هم متقابلا بیشتر می کشید. خورشید در حالیکه خنده اش گرفته بود، مشاجره ی آن دو را نگاه می کرد. یاسی از این فرصت استفاده کرد و گوشی اش را روی چمنها، درست پشت نیمکت گذاشت. از طرف گوشی ملیکا به آن زنگ زده بودند تا حرفهای شاهین و خورشید را بشنوند. خدا سهند و شارژ خریدن هایش را از ملیکا نگیرد! هانی که ول کن ماجرا نبود، با انگشت اشاره اش که سیاهش کرده بودند و انگشتی فیروزه در آن نهاده بود روی خط های دست شاهین، دست کشید و در همان حین گفت: پول داری... قراره بیشتر از اینم گيرت بياا!!.. يه دختر خوشگل می بینم... شاده و شادت می کنه!.. دیگه...

شاهین که دید زنگ دارد چرت می گوید و او اصلا پول ندارد، دستش را کشید که از دستان هانی رها شدند: مرسی، پاشو برو لطفا!

هانی که انگار از این بازی خوشش آمده بود ابرویی بالا انداخت و گفت: بزا بقیه شم بگم جوون!

شاهین که دیگر از گوش هایش داشت دود بیرون می آمد گفت: بهت می گم پاشو برو!

وقتی دید زنگ رمال که لباس بزرگ و گشادی پوشیده است قصد کوتاه آمدن ندارد رو به خورشید کرد و گفت: بيا تو ماشين بقيه اش رو می گم.

با این حرف فک ملی و یاسی و پری باز ماند؛ هانی که فهمید دارد گند می زند سریع بلند شد و گفت: به درک، نخواه!!... سوسول جوجه تیغی!!

شاهین خواست چیزی بگوید که هانی با آن دامن گشادش، مانند اردکها، دوان دوان فرار کرد. شاهین پوفی کشید و نشست.

-داشتی گند میزدی هانی..چرا انقدر اصرار کردی؟

هانی در حالی که داشت اسفنددان را کناری می گذاشت گفت:شما که اونجا نبودین...یه عطری زده بود لامصب نمی شد بیخیالش شد! چقدر هم باکلاس حرف می زنه کثافت!!...یه فحش بهم ندادا!!...اگه خودم بودم طرف رو فحش کش می کردم یا حداقل یه کنه ای چیزی نثارش می کردم.

پرستو ابرویش را بالا داد و با خنده گفت:همه که مثل تو نیستن.تو یه تخته ات کمه وحشی ای!

هانی با حرص به پهلویش زد و گفت:بشکنه این دست که نمک نداره! بخاطر نه ام شده ام فالگیر؟

شاهین لب باز کرد و گفت:ببین خورشید،من به اشتباه تو رو ب*و*س*ی*د*م.خب،مست بودم و نتونستم کنترل دقیقی روی رفتارم داشته باشم.خواستم پیام اینجا...تا بگم،متاسفم.همین!.ازت می خوام فراموش کنی ماجرای اون شب رو!.

خورشید مکث کرد...حرف را در دهانش مزمره کرد و گفت:بعدش یه چیزی گفتی..گفتی...

شاهین وسط حرفش پرید و گفت:اینکه پرستو رو دوست دارم؟

پرستو با دهانی باز مانده،به شاهین که نیم رخش معلوم بود نگاه کرد...ملیکا و یاسمن موج مکزیکی رفتند.جای هانی که رفته بود لباس های جادوگریش را بیاورد خالی،وگرنه حسابی پرستو را مسخره می کردند!.

خورشید با اینکه حس کرد حجم سنگین و متراکمی روی قلبش قرار داده شده است اما گفت:آره، منظورت چی بود؟

شاهین دستهایش را قلاب کرد و گفت:فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

پرستو از آن ور،لبش را گزید..خورشید چشم هایش را بست و بی توجه به غروری که داشت له می شد گفت:خواهش می کنم..جداً دوستش داری؟

شاهین پوف کلافه ای کشید و با پرستیژ نگاهی به ساعتش کرد:من باید برم.

خورشید که کم کم آدرنالین خونش داشت بالا می زد دوباره گفت:دوستش داری؟

شاهین تیز خورشید را نگاه کرد و گفت:آره،دوستش دارم...خیلی هم زیاد!ول می کنی؟

پرستو نتوانست لبخندش را کنترل کند! جداً شاهین دوستش داشت؟ این مدت چه داستانها برای خودش ساخته بود و چقدر از دست شاهین کفری بود!!... اما... خودش هم دوستش داشت؟ نه به آن صورت، مانند یک دوست بسیار بسیار معمولی!.. او مجذوب شخصیت دیگری شده بود و مسلماً آن شخص شاهین نبود! اما خب دختر بود و از اینکه کسی دوستش داشت، کمی ذوق مرگ شده بود!

شاهین که اشک خورشید را دید با تعجب گفت: چی شد؟ نکنه باز سر کارم گذاشتین؟ پرستویی؟

پرستو با هیجان گوشی را در دستش گرفت اما درست لحظه ای که خورشید خواست جواب بدهد دستش روی قطع تماس رفت و هیجانش فروکش کرد. با حرص رو به بقیه گفت: آه گندم بزن!

یاسمن هم با ناامیدی گفت: دقیقاً... گند زدی! الان نفهمیدیم خورشید چی داره میگه؟ ملیکا روی چمن دراز کشید و تاکیدوار گفت: خره! خر که دیگه درک و شعور نداره! خورشید اشکش را پاک کرد و چون نمی توانست مستقیماً به شاهین نگاه کند به ساعتش خیره شد و گفت: نه، من خورشیدم ولی...

شاهین بلند شد و گفت: پس فعلاً!

هنوز قدمی از قدم برنداشته بود که گفت: ولی من دوست دارم!

پرستو و ملیکا و یاسمن و هانیه دیدند که شاهین با کلافگی سوار ماشینش شد و خورشید با اشک سوار ماشین خودش!.. خیلی زور زدند چیزی بفهمند اما خیلی از آنها دور بودند.. مهم نبود، مهم این بود که شاهین گفته بود پرستو را دوست دارد!

برای خودش سرمشق کرده بود؛ دوست داشتن را. بارها زمزمه وار گفته بود: دوست بدار! دوست بدار! و کم کم سرمشق حقیقت شد و دوست داشت، دوست داشت! اما حالا چه می توانست بکند؟ او سرمشق را اشتباه نوشته بود! از یک سر مشق، یک دفتر صدبرگ مشق نوشته بود... حکایتش این بود!

شاهینی که با خواندن نامه و رفتارهای پرستو، فکر کرده بود پرستو دوستش دارد، به اجبار هم که شده بود علاقه ای در دلش ایجاد کرده بود. تقصیر او که نبود؛ نامه را به نام او خوانده بود، کیک و مراسم تولد کار او و پژمان بود، او بود که با شیطنت هایش و لبخندهایش، شادی را سمت قلب شاهین سرازیر کرده بود.. او بود و دیوانه بازی ها و مهربانی هایش! او بود و بی خیالی اش!.. اینها بودند که برای شاهین سرمشق

نوشتند! شاهین هم دلش را رها کرده بود تا هر چقدر می خواهد دوست داشته باشد! دوست داشت کسی که دوستش دارد را دوست بدارد اما از کجا می دانست که نامه نوشته ی خورشید است و پرستو حسی به او ندارد؟ از کجا می دانست که این راحتی ها و شیطنت ها در خون پرستو است و ریشه در علاقه ندارد؟ از کجا می فهمید پرستو به راحتی و صمیمیت با پسران عادت دارد؟ از کجا می فهمید خورشید، همان دختر خسته کننده ی منطقی با معیارهای خاص، دوستش دارد، آن هم به این شدت؟ شاهین این همه از دوست داشتن پرهیز کرده بود تا نکند کسی را دوست داشته باشد که آن شخص دوستش ندارد! نمی خواست شکست خورده بشود! اما هر چه می کرد نمی توانست این علاقه ی عمیق که در روحش ریشه دوانده است را از بین ببرد و به خورشید فکر کند! دست خودش نبود، خورشید خسته اش می کرد... خورشید و آن شخصیتش جذاب نبودند! شاهین از منطق و جبر و قانون متنفر بود؛ چیزهایی که معیارهای زندگی خورشید بودند!! خورشید را نمی توانست دوست داشته باشد یا اگر هم می شد قلبش اجازه نمی داد! تمام فکر و ذهنش پرستو بود... پرستو!!

پرستو نگاهی به چشمان بی تفاوتی که داشتند کویزش را چک می کردند کرد و گفت: استاد؟

واحد بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: speak English!
 پرستو سرش را روی ساعدش کوبید و گفت: master?
 واحد نگاهش را از برگه گرفت و گفت: what?
 پرستو نیشش شل شد و گفت: nothing! (هیچی!)
 واحد اخمی کرد و آخرین سوال را هم تصحیح کرد. با نارضایتی ابرویی بالا انداخت و دست به چانه گفت: شونزده از بیست و پنج... نمره ی واقعا بدیه!
 -عاقبت امتحان یهویی گرفتن همینه!
 واحد ابروی چپش را بالا انداخت و گفت: خیلی پررویی خوشبختی! این عاقبت درس نخوندن توئه!

تیز واحد را نگریست که واحد سرش را به زیر انداخت و زیر لب نفهمی نثار پرستو کرد. اما هنوز نفهم را کامل نگفته بود که با حرف پرستو شکی به او وارد شد: I like you!

سرش را بلند کرد و با چشمهایی تنگ شده نگاهش کرد و در انتها عمیق خندید و گفت: جالب بود.

پرستو که از واکنش واحد تعجب کرده بود جدی گفت: جدی بودما.

پرستو را نگاهی سرسری کرد و بعد بی تفاوت گفت: خب، که چی؟

پرستو با اخم گفت: حرفی برای گفتن نداری؟

واحد مکثی کرد و گفت: خیلی بچه ای!

-بچه ام که می گم دوست دارم؟

واحد برگه اش را امضا کرد و گفت: بچه ای که داری من رو دست می اندازی!

-دست نمی اندازم... دارم جدی حرف می زنم... درک اینو داری که بفهمی این جمله

رو؟ دوست دارم رو می فهمی؟

واحد با اخم گفت: درکش رو دارم یا نه اصلا به تو مربوط نمیشه.. خوشبختی اصلا

حوصله ی شروع یه بحث مسخره رو ندارم..

پرستو پوفی کشید و گفت: چه جوری ثابت کنم دستت نمی اندازم؟ دوست دارم

واحد! اخلاق گندت رو ، عقده بازی هات رو، خودشیفتگی مزمنت رو، درس دادنت، اخم

کردنت، خندیدنهای سالی به ماهت، قیافت رو!.. همه چیزایی که به تو مربوط میشه رو

دوست دارم.

واحد با خودش فکر کرد چگونه این بچه را تفهیم کند؟ نفسی عمیق کشید و در برابر

چشمان مشتاق پرستو گفت: ببین خوشبختی، تو دچار توهم دوست داشتن

شدی! من رو مثل یه معلم دوست داری نه بیشتر!.. مثل بچه ی کلاس اولی که از

اولین معلمش خوشش میاد! حس است گذراس!

پرستو اخمی کرد و با ناراحتی گفت: اصلا درست نیست احساس من رو توصیف می

کنی!

واحد خیره در چشمان ساده و خسته کننده ی پرستو گفت: چی از من می دونی؟ فقط

اخلاق و ظاهر رو دیدی تموم؟

-برای دوست داشتن لازم نیست شجره نامه ات رو حفظ باشم.

واحد که اساسی حوصله ی بحث کردن نداشت بلند شد و گفت: بهتره فراموشش

کنی.

پرستو با شجاعت تمام بازوی واحد را گرفت و صورتش را به سمت خودش برگرداند

و شمرده شمرده گفت: فراموشت نمی کنم!

واحد که احساسش به صدا در آمد و زنگ زد بازویش را از دست پرستو بیرون کشید و با خشمی که داشت فوران می کرد گفت: باشه! فراموش نکن، بدرک! دوستم داشته باش!!.. انقدر دوستم داشته باش که فسیل شی!

تهدید وارانہ انگشتش را رو به روی پرستو گرفت و گفت: این کلاس هم تموم شد! تو آدم بشو نیستی! این همه مدت به جای درس خوندن در حال عشق و عاشقی بودی! پرستوی مات شده را همانجا در اتاق تنها گذاشت و بیرون رفت. واحد آنقدر حرصی بود که می توانست در آن واحد شهر را بهم بریزد... دخترک آمده است و می گوید دوستش دارد؟ یا دارد طبق معمول مسخره بازی در می آورد یا... باز هم دارد مسخره بازی در می آورد. خوشبختی را چه به عاشق شدن؟ این بچه ی احمق فکر می کند همه چیز یک شوخی مسخره است؟

و چرا واحد درک نکرد دوست داشتن صادقانه ی پرستو را؟ چون احمق فرنگ رفته بود!

-دوستت دارم.

-می دونم.

-همین؟ تو چی؟

-دوستت ندارم.

-ها؟

-دوستت ندارم. یعنی اونجوری دوستت ندارم. برام مثل یه دوست می مونی، در همین حد!

-هیچ راهی نیست که بتونم تو رو..

-عاشق خودت کنی؟ عمراً! اصلاً بهش فکر نکن.

-چرا؟ مشکل خاصی دارم؟

-نمی دونم. فقط می دونم نمی تونی! فراموش کن؛ هزار دو تا دوست خوب برای هم باشیم.

-فراموش شدنی نیستی!

-می دونم.

-داری دیوونه ام می کنی..

-همچنین. بهتره بهش فکر نکنی.

-تو اون ب*و*س*ه رو دیدی! بخدا اشتباه شد... من اصلا خورشید رو دوست ندارم.
-می دونم.

-می دونی و الکی داری اذیت می کنی؟

-اذیت نمی کنم. میگم الکی درجا نزن. الکی خودت رو اذیت نکن. من تو رو دوست دارم؛ مثل یه دوست معمولی! باهات راحتم و صمیمی... تو هم سعی کن همینجوری باشی!

-پری؟

-بله؟

-خیلی دوست دارم. می جنگم بخاطرت! شک نکن کاری می کنم تو هم همین حس رو به من داشته باشی. این اولین باره که از یه دختر خوشم اومده و بخاطرش حاضرم هر کاری بکنم..

-جلوت رو نمی گیرم.

-موفق می شم.

-شک دارم.

-شک نکن.

-درست مثل یه آدم می مونی که می خواد توی تاریکی مطلق اثری از نور پیدا کنه!

-با انرژی منفی دادن به من هیچ چیزی تغییر نمی کنه!

-شاهین؟ آه کثافت بیدار شو!

لگدی به شاهین زد که شاهین با چشمانی بسته غر زد: آه بمیر پژمان..

-عوضی بی شعور! چرا بدون اجازه ام سوئیچ ماشین رو برداشتی و لباسهام رو

پوشیدی؟

-تازه فهمیدی؟

-بله، پالتوم و بلوز بافتم بوی گوه می دن... تانکر تانکر عرق کردی؟

خوابالود جواب داد: من.. عرق نمی کنم!

-ش*ت! بیا نگاه کن فقط!

وقتی دید شاهین دوباره خوابیده است، لباس را در دماغ شاهین فرو کرد. شاهین با استشمام بوی گندی که بی شباهت به آشغالدونی نبود چشم هایش را باز کرد و در حالیکه چشمایش بر اثر خفگی گشاد شده بودند، نامفهوم اصواتی را تولید کرد. پژمان که دید جدی دارد دوستش را خفه می کند لباس را از دماغش دور کرد. سامان

هم که از خنده غش کرده بود! شاهین مانند کسانی که آسم دارند، دهانش را باز کرد تا بهتر و سریع تر اکسیژن به ریه های بدبختش برسد!

دوست داشت پژمان را خفه کند. از طرفی خوابش هم یادش رفته بود. یعنی حس می کرد یادش است اما... چیزی یادش نمی آمد!.. بوی گند هنوز هم در بینی اش مانده بود... رو به سامان از خنده غش کرده و پژمان خندان گفت: بی شعورین دیگه... پژمان گفت: بیشعور تویی که گند زدی به لباس من!.. اصلا کی بهت اجازه داد نمی فهمم!

شاهین خمیازه ای کشید و در حالیکه خوابش پریده بود گفت: جاتون خالی. یه رمالی اومد گفت پولدار میشم همین روزا.

سامان بالش را به سمت شاهین پرتاب کرد و گفت: تو؟ رمال ها هم دروغگو شدن! -دیگه، حتما پولدار میشم حسود!

پژمان بلند شد و گفت: برو بابا.. پاشین یه کوفتی بخوریم.

خواست لباسها را در کیسه ی زباله بیندازد که شاهین سریع خیز برداشت و گفت: چه غلطی می کنی؟

پژمان دست به سینه گفت: اینا رو هر کی ببینه فکر می کنه زباله ی اتمی ان!.. بندازمش توی اقیانوس، زمین به فنا میره..

شاهین با اخم گفت: دیگه در این حد هم نبود... ولش کن بزار کنار خودم می پوشمشون!

پژمان مصرانه گفت: بزار بندازمشون دور. به جون قزی برات می خرم آقا.

شاهین لباسها را گرفت و گفت: باشه تو اونا رو هم بخر. من اینا رو نگه می دارم. همه که مثل شما مدگرا و مصرف گرا نیستن!

سامان استارت خنده را زد: باز این زد کانال حمایت از تولید ملی!

خودشان سه تا که منظور را فهمیدند از خنده پوکیدند!.. به سمت آشپزخانه رفتند و شاهین در یخچال سبز رنگشان را باز کرد که پژمان گفت: وای عجب رنگ خفنیه.

شاهین بی خیال پنیر را بیرون کشید و گفت: می خوام بیا عوض کنیم. فول آپشنه!

سامان نشست و گفت: مثل آیفونتون؟

-از اون بهتر!

پژمان درب قبلا باز شده ی پنیر را باز کرد که با دیدن یک مکعب مربع کوچک با تعجب گفت: شاهین می خوام سه تا نره غول رو با این سیر کنی؟

شاهین که داشت با ساعدش صورتش را خشک می کرد گفت: نه، صبر کن قهوه الان جوش میاد.. برو بابا.. همینم از سرتون زیاده!

سامان گفت: باشه بابا. از پریروز که اومدم هی داری منت می زاریا.

شاهین شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی خوام، در بازه.

سامان هلی به شاهین داد: برو بابا.. چرا خز می شی یهو؟

شاهین نشست و گفت: خوابی دیدم انقده عجیب بودا... پرستو می گفت دوستت ندارم. خدایی فکر کن راست باشه!

پژمان با صندلی عقب جلویی کرد و گفت: واقعا دوستش داری؟ شاهین مکثی کرد: آره.

سامان سری تکان داد و گفت: بهت نمیومد از کسی خوشت بیاد!

-حالا که خوشم اومده. اونو ول کنین، یکی پاشه آب چایی رو بزاره!

پژمان با دیدن کتری درب و داغون بی خیال شد و گفت: من صبحونه نمی خورم. پاشین بریم کله پاچه!

شاهین مانند برق گرفته ها سریع سرش را بلند کرد و گفت: به حساب کی؟

سامان اشاره ای کرد و گفت: صاحبخونه!

شاهین غلط نکنی نثارش کرد که سامان گفت: باشه بابا، من خودم حساب می کنم.

پژمان سریع به سمت اتاق رفت و گفت: پس بزن بریم.

و چقدر خوش می گذشت سوار بر رخس پژمان به سمت کله پزی رفتن!

-تسلیت عرض می کنم!

شاهین با پیرهن مشکی رنگ و قیافه ی درهم بالای قبر ایستاده بود. بر خلاف بعضی

ها که پریشانی جذاب ترشان می کرد، شاهین شبیه غول دو سر شده بود. اما برایش

مهم نبود. موهای شاهین در هم پیچیده بود. کلافگی و بی خوابی از صد فرسخی داد

می زد. جسد مادرش را خودش از لای انبوه اجساد زائرین پیدا کرده بود. خودش

صورت خونین مادر را دیده بود، برای همین بود که چشمهایش خون شده

بودند. قیافه ی مادر از جلوی صورتش کنار نمی رفت! مادر، مادر، مادر!! تمام دارایی اش

مادرش بود که دیگر رفته بود! مادری که تنها عضوی در خانواده بود که تحقیرش نمی

کرد و با او مهربان بود.. شاهین و مادر مانند دو نقطه بودند که خط عشق آنان را به

هم رسانده بود. مادرش رفته بود، به همین سادگی!

پژمان در کنارش نگران ایستاده بود. نگران روحیه ی بسیار شکننده ی شاهین بود. می دانست شاهین مانند یک کودک چند ساله است که مادرش را از دست داده است! شاهینی که از چشم گشودن فقط مادر داشته است و بس! دیگر نه کسی برایش برادری کرده است نه پدری نه خواهری! در میان جمعیت هم کسی خیلی خیلی ناراحت مادر نبود. می گفتند پیرزن عمرش را کرده بود. اما همان پیرزن هفتاد و چهار ساله برای شاهین مادر بوده است، مادر!

همه رفته بودند. مانده بود مادر، شاهین، پژمان و دختری در کنار! همه مادر را در همین قبر دفن کردند و رفتند و دیگر یادش نمی کردند. شاهین زانو زد و در کنار قبر مادرش نشست؛ بی توجه به زانوی شلوارش که خاکی شده بود. اشکی از گوشه ی چشمش چکید و روی گونه اش غلطید و روی خاک افتاد. جوانه ی مهر مادر و فرزند در همان اشک سبز شد. پژمان دست روی شانه ی شاهین گذاشت و گفت: بلند شو شاهین. بلند شو همه رفتن.

شاهین چشم بست و سرش را روی خاک گذاشت. هق نزد، فریاد نکشید، فقط اشک ریخت! اشک ریخت و چهره ی خونین مادر را تصور کرد. نمی دانست چرا تنها تصور از مادر همان صورت غرق در خون و چشمهای بسته و پا و دست های شکسته بودند؟ اصلا چرا شاهین رفت و جسد مادر را باز گرداند؟ چون این شاهین بود که جلوتر رفته بود به استقبال مادر! اما از فاصله ی ده کیلومتری، دنیایش از دست رفت! دیگر جز مادر چه کسی دوستش داشت؟ چه کسی پس از مادر تا تعمیرگاه می آمد تا نهارش را بیاورد؟ میان آن همه آرزوهایش، هرگز نخواست مادرش از طبقه ی اشرافی و پولدار باشد! مادر تکیده و سخت کوشش را همان طور می خواست؛ ساده، پاک، مهربان، بی ریا!

پژمان پرستو را دید. خودش به پرستو گفته بود بیاید. پرستو با آن مانتوی کوتاه و بارانی مشکی اش کمی جلوتر آمد. پژمان با تیپ دائما پرفکتش سری برای پرستو تکان داد. پرستو از دیدن آشفستگی شاهین قلبش فشرده شد. شاهین بی شباهت به کودکی بی مادر نبود! به خودش بالید که چنین قلب صاف و بی ریایی دوستش دارد! پژمان کنار رفت تا پرستو جایش را بگیرد و شاید بشود مرهمی بر قلب شکسته ی شاهین. پرستو با آن چکمه های پاشنه بلندش خم شد و دست روی شانه ی شاهین گذاشت و آرام صدا زد: شاهین.

شاهین با شنیدن صدای پرستو سرش را بلند کرد. در این لحظه بیش از هر چیزی به پرستو نیاز داشت. با همان چشمان اشکی در چشمان نمناک پرستو نگاه کرد و بدون دعوت خودش را در آغوش پرستو انداخت و لحظه ای، فقط لحظه ای کمی احساس آرامش کرد. پرستو هم که از معذبی چیزی نمی فهمید دستش را روی کمر شاهین گذاشت و در حکم یک دوست واقعی سعی در آرام کردن شاهین کرد. شاهین... واقعا متاسفم. مثل اینکه خیلی به مادرت وابسته بودی... نگران نباش، مطمئن باش اون همیشه به فکرته و در کنارت!

شاهین بی توجه به نوحه سرایی های پرستو که تکراری بودند، خودش را بیشتر به پرستو فشرد و اشک هایش بیشتر باریدند... پرستو هم به طبع به رسم همدردی کمی در همان وضعیت متوقف شد. شاهین خودش کنار کشید و خیره در چشمان پرستو گفت: مامانم همه چیزم بود! خیلی دوستش داشتم... اما رفت. الان تنها شدم.. شدم خودم و خودم! دیگه کسی رو ندارم. میخواستم تو رو نشونش بدم ولی... نشد! (صحنه های کلیشه ای رو سعی می کنم زیاد توصیف نکنم.)

بلند شد و اشکهایش را پاک کرد و گفت: مرسی که اومدی. پرستو دستش را گرفت و گفت: امیدوارم کنار بیای. شاهین دستان پرستو را در دستش گرفت و محکم گفت: خوبه که فراموش کردی. خوبه که اومدی.. خیلی خوبه!

پرستو فهمید که شاهین از چه حرف می زند. گونه هایش کمی رنگ گرفتند که شاهین حس کرد پرستو کمی معذب است. دستش را به نرمی رها کرد و با ب*و*س*ی*د*ن گونه اش گرم کنار گوشش زمزمه کرد: خوبه که هستی پری! بودند رو دوست دارم.

رفت و پرستو را در قبرستان کنار قبر عزیزش تنها گذاشت... پژمان کنارش قرار گرفت و شاهین برای یک بار هم که شده با خود نگفت: چرا پژمان انقدر خوش تیپه؟ چهل روز هنوز تموم نشده بود و بهار هنوز نرسیده بود... آمده بودند و بی خانمانش کرده بودند. آن قوم بی معرفت خدانشناس آمده بودند و بر خلاف صحبت های مادر که هر صبح و شب که در خانه اش پلاس بودند می گفت: خانه مال شاهین است! خانه را فروختند و میان خودشان تقسیم کردند. اصلا هم با خودشان نگفتند که این شاهین کجا زندگی خواهد کرد؟ این شاهین، این بچه ی یتیم، چه خواهد کرد؟ شاهین نگاه آخر را به خانه انداخت و زیر لب گفت: خداظ مامان. همه ی امیدم به

همین خونه بود که بوی تو رو می داد، بوی زندگی روا! اما گرفتنش ازم. از هیچ کدومشون نمی گذرم. مگه این خونه رو چند فروختن؟ چشم همشون دنبال این چندرغاز بود؟ دیدی مامان، این قوم عوضی تنها سر پناهم رو گرفتن. با دارایی چهارصد و پنجاه تومان و وسائلی که حجم دو ساک را هم نمی گرفتند از خانه بیرون زد. نگاهی به زنگ خانه ی یک طرفه شان کرد و با تلخندی و یک قطره اشک لانه کرده در چشمش سوار بر موتور قرمزش از کوچه ای که شاهد سختی ها و تلخی های زندگی اش بود بیرون رفت. جواب پژمان را هم نمی داد. پژمانی که می گفت بیا یک واحد از آپارتمانم را به نامت می زنم... پژمانی که مصرانه می گفت این مشکل بی سرپناهی اش را حل می کند. اما شاهین نخواست. نخواست زیر بار منت پژمان قرار بگیرد. حالا دیگر خودش بود و دوست داشتن ریشه دوانده در دلش! خودش باید خودش را می ساخت! انباری شش متری در انتهای تعمیرگاه را اجاره کرده بود! در حالیکه واحد، تک نفره در یک عمارت هفت اتاقه زندگی می کرد و پژمان همه ی آپارتمان به نام خودش بود و چقدر فرق بود میان شاهین با واحد و پژمان! آن هم اوستا ماهی پنجاه تومن قرار بود از او بگیرد. در انباری را باز کرد و با تمام خستگی هایش مشغول تمیز کردن شد. در این میان به فکر محبت های پرستو و پژمان در این چند وقته بود. پرستویی که سر می زد، زنگ می زد و احوالش را می پرسید... پژمانی که برایش غذا می آورد و در خانه کنارش می نشست و افسردگی هایش را تحمل می کرد! چه خبر از آن خورشیدی که می گفت دوستش دارد؟ اینگونه دوستش دارد؟

و چه کسی می دانست خورشید اصلا خبر ندارد! بعد از یک ساعت به اتاقی که مرتب شده بود نگاه کرد و موکت ساده ای را که زن اوستا داده بود را پهن کرد و پتو و بالشی را که از خانه آورده بود را روی زمین گذاشت و با خستگی روی آن ولو شد و چشم هایش را بست تا کمی آرام شود... سعی کرد به صدای شکمش که خبر از گرسنگی می داد گوش ندهد و بخوابد...

صدای پیامک گوشی اش بلند شد: آخر کار خودت رو کردی شاهین؟ حداقل بگو کجا می خوابی؟

شاهین با یک چشم باز و یک چشم بسته نوشت: نترس، کارتون خواب نشدم.

-واحد!

واحد به سمت صدا برگشت و با دیدن پرستو خواست سوار ماشین بشود که پرستو سریع دستش را میان در گذاشت و گفت: صبر کن.. باید باهات حرف بزنم... واحد!

واحد به سمت پرستو برگشت و با اخم گفت: چیه؟ فکر می کردم اون بحث تموم شده است.

پرستو در همان فاصله ی نزدیک سمج گفت: انتظار که نداشتی فراموش کنم؛ داشتی؟

واحد سری تکان داد و گفت: البته که کسی نمی تونه من رو فراموش کنه. پرستو با تک خنده ای گفت: شاید از همین خودشیفتگی ات خوشم اومده. می دونستی خیلی خودت رو قبول داری؟

واحد سریع به سمتش برگشت و گفت: برو کنار خوشبختی.

پرستو که قصد کوتاه آمدن نداشت گفت: باید حرفامو بزنم. فقط چند تا سوال دارم ازت! همین.

واحد پوفی کشید و قبل از اینکه اعصابش متشنج شود زیر لب گفت: بیا بشین. پرستو که از رسیدن به هدفش خوشحال بود در سمت جلو را برای خودش باز کرد و نشست.

-زود حرفاتو بزن و برو. وقت ندارم.

پرستو اولین سوال را به زبان آورد: چرا ازم فرار می کنی؟

واحد از رک بودن و بی پرده حرف زدن پرستو ابرویی بالا انداخت.. این دیگر چه دختری بود؟ نمی دانست چرا دوست دارد در دهان پرستو بکوبد و خفه اش کند! پاسخ داد: فرار نمی کنم. دارم کنارت می زنم. تو واسه من یه موجود حذف شده ای. راستی، تا حالا کسی بهت گفته خیلی کنه ای؟

پرستو بی توجه به بند آخر واحد گفت: چرا کنارم می زنی؟

واحد که دید موقعیت خوبی است تا از شر پرستو و سمج بازی هایش راحت شود با لحن متعادلی گفت: ببین، چون دستی دستی داری خودت رو فریب می دی. قبول، احساس تو به من دروغ نیست اما بچگانه است. انقدر بچگانه که مطمئن باش چند وقت دیگه اصلا من رو هم یادت نمیاد! دوما، من رو دوست داری که چی؟ مثلاً می خوای رابطه امون رو تا چه حد پیش ببری؟

-بچگانه نیست؛ خیلی صاف و بی ریائه! جوری که فکر می کنی دروغه!..می خوام تو هم من رو باور کنی و بریم تا آخرش.

واحد کلافه گفت: آخرش چیه خوشبختی؟

-نمی دونم؛ شاید ازدواج!

واحد گفت: همین دیگه؛ من این آخر رو نمی خوام. ازدواج با تو رو نمی خوام خوشبختی. می فهمی اینو؟

پرستو که دیگر کم مانده بود اشکش بریزد گفت: چرا؟ چرا نمی خوای؟

واحد که ماند کدام یک از هزاران دلیلش را بیاورد گفت: خیلی بچه ای! برای ازدواج یه خانم منطقی، کدوبانو و بزرگ تر از تو مناسبه. نه یه بچه ی شیطون سمج رو اعصاب!

پرستو سریع گفت: برای این علاقه، حاضرم تا حدی که می خوای تغییر کنم. حاضرم روی خیلی چیزا خط بکشم.

-میگی ولی دریغ از عمل!

-من وقتی حرفی رو می زنم حتما بهش عمل می کنم.

واحد سمت پرستو برگشت و خشمگین گفت: خوشبختی انقدر با اعصابم بازی نکن... دیوونه ام کردی دختر! می گم نه قبول کن و برو! شجاعت این نه شنیدن رو داشته باش.

پرستو خیره در چشمان محبوبش گفت: یه دلیل، فقط یه دلیل منطقی بیار واحد!

واحد بی خیال پنهان کردن شد و تیز گفت: من چهل و سه ساله خوشبختی؛ فهمیدی؟

پرستو خندید و گفت: اینجوری می خوای دگم کنی؟ باور نمی کنم.

واحد که دیگر داشت روانی می شد، دست در جیب کتش کرد و جلد مدارکش را بیرون کشید. کارت ملی اش را پیدا کرد و رو به روی پرستو گرفت و گفت: الان چی؟ باور نمی کنی؟

پرستو مات شده تاریخ تولد را نگاه کرد. راست می گفت؛ جدی جدی چهل و سه سالش بود! نگاهش را به سمت نام و نام خانوادگی چرخاند تا مطمئن شود؛ واحد بزرگی نیا. همه چیز حقیقت بود و شد پتکی و روی رویاهایش فرود آمد. پس... این چهره جداً چهل و سه سالش بود؟ خیلی جوان تر می زد! و اما خودش؛ بیست و چهار! چهل و سه منهای بیست و چهار چند می شد؟ نوزده؟

-می تونی تقریب بزنی؟میشی جای بچه ی من!
حق با او بود!او درست می گفت..در ماشین را باز کرد و با حرص و خشم به راهش
ادامه داد..حق با او بود...حق؟

واحد با دیدنش ابروهایش تا حداکثر ممکن بالا پریدند.متعجب لب زد:تو—و؟
پرستو با لبخند نسبتا تلخی گفت:آره،من!

واحد کم کم اخم هایش را در هم فروفرستاد:برای چی اومدی خوشبختی؟
پرستو متعجب پرسید:چرا نیام؟

-چرا بیای؟فکر می کردم با شنیدن یک صفحه از حقیقت،دست برداری!
پرستو دستهایش را در هم قفل کرد:علاقه هیچ ربطی به سن نداره؛این چند روز
داشتم سبک سنگین می کردم.

واحد در ماشین نیمه باز را بست:نتیجه؟

پرستو مستقیم نگاهش کرد و بی مکث گفت:ریشه ی یه درخت رو همیشه قطع کرد!
واحد به ماشینش تکیه داد و گفت:درخت؟تو داری علاقه ات رو خیلی بزرگ می کنی
خوشبختی!یه علاقه ی دو یا سه ماهه هیچ وقت درخت نمیشه،همون جوونه می
مونه!

پرستو جواب داد:توی علاقه و دوست داشتن،زمانی وجود نداره!همه چیز بستگی به
قدرت علاقه و تلاطم روح داره.

واحد که ذاتا مفهوم شعر و شاعری را نمی فهمید با پوزخندی گفت:هیچ وقت،هیچ
وقت یه شعر،یه جمله ی ادبی علاقه رو قوی تر یا قشنگ تر نمی کنه.بین دختر،تا
اینجا فقط خواستم کمکت کنم.ولی حالا که داری از گاه کوه می سازی،هیچ کمکی
نمی تونم بهت بکنم.چون تو خودت رو زدی به خواب و همیشه بیدارت کرد!فقط یه
چیز خوشبختی،اگه یه بار،فقط یه بار دیگه جلوی راهم سبز شی و بخوای جمله ی
عاشقانه و عارفانه تحویلیم بدی،کاری می کنم که علاقه ات به من رو که هیچ،اسم
خودت رو هم فراموش کنی!

پرستو که سعی در اثبات شجاعتش داشت جلوتر رفت و درست در یک قدمی واحد
ایستاد و بدون پلک زدن،محکم گفت:هیچ وقت،من رو نترسون واحد!تهدید روی
من کارساز نیست.

واحد گوشه ی چشمش را تنگ کرد و گفت:چی می خوای؟

پرستو که چشمهایش مدام در نگاه تیره ی واحد دوران می کرد گفت: تو رو! می دونی، غرور برای من مفهومی نداره. پس سعی نکن با پس زدن من، غرورم رو خرد کنی. من تو رو به چنگ میارم. چون هر غیرممکنی ممکن میشه. من با اثبات علاقه ام به تو، در واقع خودم رو به خودم ثابت می کنم!

واحد از پرستو فاصله گرفت و گفت: علاقه ات رو باور کنم، دست از سرم برمی داری؟ پرستو با یک تای ابروی بالا رفته گفت: علاقه ام رو باور کنی، تو دیگه دست از سر من بر نمی داری!

واحد خندید؛ این جمله خیلی شبیه جک یا لطیفه می بود تا یک جمله ی خبری یا علنی! پرستو با دیدن خنده ی واحد قلبش فشرده شد و اخمی کرد. واحد خیره به ابروهای کمانی پرستو گفت: ببین خوشبختی... می شه بپرسم چه کتابی رو خوندی که تا این حد روت تاثیر گذاشته؟ قبلنا مدام در حال بحث و جدل با من بودی و مدام در حال شیطنت و نافرمانی. اما حالا... از این رو به اون رو شدی!..

-کتاب واحد! این تو بودی که من رو عوض کردی.

واحد جدی شد و گفت: می ترسم این من، زمانی از تغییر تو پیشمون شه؛ هر چند ناخواسته باعث شدم!

پرستو سرش را به زیر انداخت: واحد...

واحد توانست تمام احساس علاقه را از همان یک کلمه ی عمیق بفهمد! فهمید که این دخترک شیطون بی پروای گستاخ شاید جدی دوستش دارد! این اخلاص علاقه، برایش آشنا بود. انگار در همین نزدیکی و در همین کنار، کسی دارد زیبا و آرام صدایش می کند: واحد.. واحد! و خودش خیره به آن تصویر واهی می خندد و غرق در تجمع زیبایی های خلقت در یک چهره می شود! واحد، در دنیای عاشقانه اش گم شد... به خودش لعنت فرستاد که سر هیچ و پوچ این زندگی رویایی و عاشقانه را باخته بود.. خودش، فرصتها را باخت و شد این واحد! واحدی که در واحد بودن خودش برای دیگری، شک کرد.. شکی بی پایه و اساس! واحدی که وحدانیت خودش را به خودش ثابت نکرد و سر تا پا شد تخریب... نابودی... باخت... سرنوشت! پرستو رو به واحد متعجب ایستاده بود. واحد خیره به سنگ ریزه ها غرق شده بود در دنیای دیگری و پرستو در این میان گم شده و فراموش شده بود! قلبش شکست که واحد چقدر نسبت به او بی تفاوت است! دلش از این همه سماجت برای به چنگ آوردن واحد گرفت. یعنی می ارزید؟ هر بار چهره ی ناب واحد را تصور می کرد، یک کارت ملی

و یک تاریخ مربوط به چهل و سه سال پیش جلوی چشمش می رقصید. گیج شده بود. میان خواستن و نخواستن گیج بود ولی نمی دانست چرا انقدر سمج شده است؟ چرا فکر می کند امیدی هست؟ و آیا امیدی بود به دوست داشته شدن؟ و چه دنیایی بود؛ خورشید دوست داشت شاهین را و شاهین پرستو را و پرستو واحد را!

شکست خورده نگاه آخر را به واحد انداخت و رفت.. به سمت نابودی و سردرگمی خودش! کاش در بین گذشته جا می ماند و هرگز واحد را نمی دید!..
واحد وقتی به خودش آمد که پرستویی نبود و هوا مانند قبل روشن نبود. اشک روی گونه اش را گرفت و سوار بر اُپتیمایش به سمت بی نهایتی راند که از آن بی خبر بود..

-عروسک من! عروسک من! بشه هر چی چشم حسود دور از تو! چون هر چند عروسک پا که دلش، نامرد زیاده دشمن دلش...
-عروسک من! عروسک من! عروسک من! عروسک من! عروسک من!
-عروسک من! خوشگل من توی نور شب!
-عاشقتم بیا بشو مال من!

تق! شاهین از فکر بیرون آمد و رو به فواد و سامان و پژمان گفت: چیه؟
پژمان با اخم گفت: یه ساعته بخاطر تو دارم این دو تا رو تحمل می کنما.
فواد پشت سرش زد و گفت: خفه خون بگیر پژمان.. از خداتم باشه!
شاهین تلخندی زد و به سمت دیگری نگاه کرد.. یاد مادر، بدبختی، فلاکت، بی خانمانی، بی پولی، پرستو، همگی ناگهان به ذهنش هجوم آورده بودند. سامان که کنارش نشسته بود هلی به شانه اش داد و با چشمک همراه خواننده خواند: عروسک منو نگاه امشب لباس قرمز پوشیده.. عروسک رو رخت خواب مخمل آبی خوابیده...
عروسک من!

به زور شاهین را مجبور کردند تا با خواننده بخواند. هر چند صدای او کجا و خواننده کجا؟

-حالا وقتشه دیگه با من پرواز کنی. عروسک خوشحالم و خوشحال شی. ما یه آرزو کردیم و تو ظاهر شی. معلومه چقدر تو خوشگلا ماهر شدی. ما هم خامت شیم، بازم

غافل شیم. که من در رفتم و تو بازم عاشق شی! عروسک منی اینو باید باور کنی. که از صد تا عروسک فقط عاشق تویی!

اشک روی گونه اش چکید و بغض آنقدر به گلویش فشار آورد که حس کرد دارد خفه می شود. شاهین سرش را به شیشه کوفت و اشک غلتان غلتان روی گونه اش جاری شد. پژمان سریع کنار زد و فواد به سمتش برگشت و گفت: شاهین دادا... پژمان سریع پیاده شد و جای سامان نشست و چندی بعد شاهین در آغوش برادرنمایش گریه می کرد. نبود مادر، نبود پول، نبود دوست داشتن، همگی آوار شدند بر ساختمان تازه ساز دلش! پژمان که جگرش از وضع شاهین خون بود دلسوز گفت: شاهین، اگه اینجوری کنی، کم کم نابود میشی. باید با نبود آدما بسازی نه بسوزی! قرار نیست بعد مامانت خودت رو داغون کنی. اینطوری آخر به خودت میایی می بینی اول جوونیده و تو نابودی!

گفت و گفت و گفت... نگاه های نگران و دلسوزانه ی فواد و سامان مانند لیزر قلبش را شکافتند. حس کرد همه چیز می چرخد و او ضعیف و بی جان بر گوشه ای افتاده و همراه با هر چرخش زمین، گیج و گیج تر به دور خود می چرخد! خودش را از آغوش پژمان بیرون کشید که پژمان با دیدن صورت رنگ و رفته ی شاهین گفت: یا خدا... شاهین تو چه مرگت شده؟

یک آرامبخش، یک سرم تقویتی شاید برای روحیه ی داغونش تجویز نسبتا خوبی بود. فواد و سامان به اصرار پژمان رفتند. پژمان خسته از دوراهی گوشه اش را بیرون کشید و روی شماره ی پرستو مکت کرد. خبرش می کرد؟ خب چه مرهمی بهتر از پرستو برای دل داغیده ی شاهین؟ شاهینی که نه برادری نه خواهری نه مادری نه پدری را داشت؛ یک یتیم به تمام معنا بود. تعلل را گذاشت و شماره ی پرستو را گرفت. با چهارمین بوق برداشت: الو؟

-سلام پری. پژمانم.

-شناختم. خوبی؟ چه خبر از این ورا؟

-بین خواستم به خواهشی ازت کنم. تو مجبور نیستی قبول کنی ولی..

-اتفاقی افتاده؟

-شاهین رو آوردم بیمارستان. حال جسمیش خوبه ولی روحاً نه. می تونی یه سر بیایی پیشش؟

-الان؟ ساعت هفته شبه پژمان!

-میام دنبالت. اصلا خودم برت می گردونم. اون خیلی داغونه پری.
 درنگ کرد. آنقدر که پژمان گفت: از اول هم نباید بهت زنگ می زدم. خدافظ.
 نه... نه صبر کن.. باشه من میام. کدوم بیمارستان؟
 سریع مانتویش را پوشید و موهایش را شانه شده یا نشده زیر مقنعه فرو داد و رو به
 خورشید گفت: من باید برم.. یه جوری سر مامان و بابا رو گرم کنیا.. شاید تا هشت
 برنگردم.

خورشید کتابش را ورق زد و گفت: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
 پرستو بی فکر گفت: شاهین رفته بیمارستان. می خوام برم پیشش.
 خورشید حس کرد گوش هایش دچار مشکل شده اند و نمی شنوند! با چشمهای از
 حدقه بیرون زده گفت: چی؟
 پرستو که یادش افتاد بعضی ها عاشق بعضی ها هستند پوزخندی گوشه ی لبش
 نشست.

و بعد رو به خورشید مات شده گفت: هیچیش نیست.. یعنی، آه چه می دونم.
 خورشید سریع بلند شد و بازوی پرستو را گرفت و گفت: چیزی شده پری؟ اتفاقی
 افتاده؟
 پرستو خیره در چشمان نگران خورشید گفت: چیزیش نیست بابا.. حالش خراب شده
 بردنش بیمارستان.

خورشید که قلبش جایی میان دهانش بود گفت: پس تو چرا داری میری؟
 پرستو پلید شد: خودش گفت برم پیشش.
 خورشید قلب شکسته اش دوباره ترک برداشت. باز تفاوت هایش با پرستو بر سرش
 آوار شدند. خورشید بازوی پرستو را رها کرد و شکست خورده روی مبل
 نشست. شاهین باز بی اهمیت بودن خورشید را به رخ کشیده بود؟ باز هم پرستو؟ باز
 هم پرستو مرهم دردها و خورشید بی روح؟؟؟ چشم هایش را بست و منتظر ماند تا
 پرستو برود و آنوقت خودش بماند و ناراحتی ها. نفسش سنگین شده بود. مقطع
 مقطع بازدمش در هوا می پیچید. چقدر بیچاره بود!

و اما پرستو! بعد از ظهر که همین جوری از سر بیکاری داشت در لپ تاپ خورشید که
 رمز هم نداشت سرک می کشید، وارد تلگرام شد و با دیدن نام بزرگی نیا روی صفحه
 ی چت اعصابش خط خطی شد. وارد پی وی شد که با دیدن جمله ی تکراری
 History was cleared اعصابش متنشخ شد!. خورشید شماره ی واحد را از کجا

یافته بود و چه چتی با هم داشته بودند که خورشید مجبور به پاک کردن آن شده بود؟! زورش می آمد که خودش شماره ی واحد را نداشت و خواهرش داشت! پس برای خودش برآورد کرد که رابطه ای بی شک میان این دو است! از روی کنجکاوی پروفایل واحد را نگاه کرد که با دیدن یک دشت سرسبز با سه بزغاله خنده اش گرفت. آنوقت پروفایل های خودش زاویه ی هفتاد و نه درجه از حرکت پلک اندرسون، والیبالیست آمریکایی، بود.

سریع وارد بیمارستان شد و با دیدن پژمان به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید. پژمان سرش را بلند کرد و با دیدن پرستو لبخند کوتاهی زد و بلند شد: سلام. فکر کردم دیگه نمیای!

پرستو ابرویی بالا انداخت و گفت: انتظار داشتی با سرعت دو متر در دقیقه زود برسم اینجا؟

پژمان دستی میان موهایش کشید و گفت: باز با اون وسیله ی محترم نقلیه ات تشریف آوردی؟

پرستو ابرویی بالا انداخت: تا چشت درآد. نمی گی شماره اتاقش چنده؟ باید زود برم. پژمان پوفی کشید و گفت: دومین اتاق از همین سمت. فقط... نمی دونم خوابه یا نه! پرستو حرصی ابروهایش را به هم گره زد و گفت: دعا کن بیدار باشه.

پژمان با دیدن حرص خوردن پرستو خندید که لگدی نصیب ساق پایش شد. پرستو به سمت اتاق رفت. یک لحظه درنگ کرد و با خود گفت: برای چی اوادم اصلا؟ چرا با خودش روراست نباشد؟ تا شنید شاهین را به بیمارستان آورده اند، احساس کرد باید برود! چیزی مانند احساس مسئولیت!! نه فراتر بی شک! چشم فرو بست و با خود تکرار کرد: تو به عنوان یه دوست اینجا یی! فقط یه دوست!

و با حس سنگینی نگاه پژمان بی وقفه در را گشود. با دیدن جسم در هم فرو رفته ای که سرش را روی زانوهایش گذاشته بود، به ناگاه دلش سوخت! شاهین چرا وقتی ناراحت می شد چهره ی دیگری از خود رو می کرد و معصومیت و غمی در

چشمهایش جای می گرفت؟ چرا قمپز درکردن هایش را فراموش می کرد و دیگر با تکبر حرف نمی زد؟ چرا وقتی پرستو در چشمهایش نگاه می کرد، چشمهای یک کودک غمپرک زده ی ده ساله را می دید؟ اینها شاهین را مبهم می کردند و از چهره ی شاید زشتش، چهره ای دل نشین می ساختند!

پرستو جلوتر رفت و با دلسوختی لب زد: شاهین!

شاهین با شنیدن صدای پرستو، سرش را بلند کرد. با دیدن حضور پرستو، اشک هایش متوقف شدند اما چهره ی معصوم و غم زده اش از بین نرفت. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با همان صدایی که از بغض و ناباوری لرزان شده بود، گفت: پری.. تو اینجا چیکار می کنی؟

پرستو جلوتر رفت و کنار شاهین روی تخت نشست. با چشمهای دلسوزش نگاهی به چشمهای پرآب شاهین کرد و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ کاش توی این موقعیتها یه کم، فقط یه کم از اون شخصیت محکم و بی پروات کمک می گرفتی!

شاهین آرام زیر لب گفت: البته اگه واقعا چنین شخصیتی وجود داشته باشه. پرستو که حرکت لب های شاهین را دید اما نتوانست چیزی بفهمد، دستش را آرام روی شانه ی شاهین نهاد و گفت: شاهین.. آدما میان که برن. تو بعد مادرت باید محکم باشی، باید با قدرت بتونی دارندگی هات رو مدیریت کنی؛ درکت می کنم. شاید اگه خواهر یا برادری داشتی، اینطور نمی شد. منم جای خواهرت...

شاهین میان حرفش پرید و با غیض گفت: میشه تو جای خواهرم نباشی؟ پرستو با عجز نگاهش کرد و سرزنش گرانه گفت: شاهین!

شاهین اشکش چکید و اما بدون بغض خیره در نگاه پرستو گفت: نمی خوام نقش خواهرم رو ادا کنی. خواهر نمی خوام اصلا. همیشه تو نقش خودت رو بازی کنی پرستو؟

پرستو دستش را از روی شانه ی شاهین برداشت و توبیخگرانه گفت: نقش من؟ نقش من چیه شاهین؟

شاهین لب باز کرد تا بگوید: حرف های دلش را بگوید اما دهانش بسته شد. انگار کسی بر دهانش کوفت و گفت: هیس! کاش پرستو حرف دلش را از چشمهایش می خواند. حرف هایش را پرستو از بر بود اما به روی خودش نمی آورد.

-شاهین، بخوای نقش من رو عوض بکنی، مجابم می کنی دورت خط بکشم. من حکم یه دوست رو در قبال تو دارم، نه بیشتر نه کمتر! اگه بخوای من رو تبدیل کنی به چیزی که خودت می خوای، بهتره من همینجا این دوستی رو تموم شده بدونم.

شاهین جواب داد: داری برای دوست داشتن من مرز مشخص می کنی پرستو؟ انقدر بی رحمی؟

پرستو متوقف شد. بی رحم مانند پتکی بر سرش فرود آمد. خودش این بی رحم را بارها نثار واحد کرده بود. یعنی شاهین همان حسی را داشت که پرستو متقابلاً به واحد داشت؟؟. تقدیر بی رحم بود یا معشوقه؟
-شاهین، بهتره فراموش کنی. بزار با آرامش و صداقت دو تا دوست خوب برای هم باشیم.

-از من متنفری پرستو؟

انگار کسی قلبش را در دست گرفت و فشرد و با بی رحمی گفت: اعتراف می کنی یا نه؟ چه می گفت تا شاهین بتواند کمی، فقط کمی فراموشش کند؟ اما... مگر نمی خواست کمی خورشید تا ادب کند؟ می دانست اگر شاهین را به امان خدا ول کند و بگوید متنفرم، خورشید روی کار می آید و قلب کوچک شاهین را تصاحب خواهد کرد. ولی... می توانست با قلب شاهین بازی کند؟ شاهینی که الان چشم هایش پف کرده اند؟ چکار می توانست بکند؟

-درکم می کنی پرستو؟ با تو آروم میشم، بهت.. بهت احتیاج دارم.

پرستو رویش را برگرداند و سر به زیر گفت: چرا من؟ می تونی روی خورشید هم حساب کنی!

شاهین بازوی پرستو را محکم در دست گرفت و او را مجبور کرد تا در چشم هایش نگاه کند: خورشید؟ تویی که مثلاً ازم متنفری اینجایی اما اونی که دوستم داره نیست!.. دوست داشتن خورشید تماماً حرفه. هر جا که باید باشه نیستش. موقع مرگ مادرم، تنهایی هام، الان که انجام! هیچ وقت کنارم نیست.. این تویی که کنارمی. و این تویی که آروم می کنی، نه خورشید!

کسی فریاد کشید: تقصیر توئه پرستو! تقصیر تو! تو از سر لجبازی یا حسادت هیچ کدوم از این خبرها رو به خورشید که مثل مرغ سرکنده بود ندادی! خورشیدی که بارها خط جدید شاهین را خواسته بود و پرستو گفته بود: منم شمارشو ندارم. هر بار که خواست بیاید پیش شاهین، خورشید را پیچاند! بی رحم بود؛ بی رحم تر از واحد! هم خورشید را نابود می کرد هم شاهین را. شاید اگر صحنه را ترک می کرد و می گذاشت خورشید جلو بیاید و عشقش را به شاهین که محتاج ذره ای دوست داشتن بود، ثابت کند اینگونه نمی شد. عذاب وجدان هجوم آورد و تنش به یک باره پارچه ی آتش شد. اما عذاب وجدان نبود. نفس های نزدیک و گرم شاهین بود که

داشت پوست صورتش را می سوزاند. به خودش آمد و با دیدن صورت نزدیک شاهین متعجب لب زد: چیکار می کنی شاهین؟

شاهین تکرار کرد: آرام: نمی تونم پری. نمی تونم.

واحد مانند یک چراغ در ذهن پرستو روشن شد. بی شک اگر شاهین می ب*و*س*ی*د*ش، به واحد و علاقه ای فرضی اش خیانت کرده بود. اگر بخاطر مهری که از شاهین به دلش افتاده بود، می گذاشت شاهین جلوتر بیاید و به مرداش(!) برسد، واحدی نمی ماند.

سریع دستش را روی لب های شاهین که فاصله ای با لب هایش نداشت گذاشت که از حرارت آن دست های استرس زده اش گرم شد: نه شاهین.. نه!

شاهین چشمهایش را کلافه باز کرد و در همان فاصله گفت: چرا نه پری؟ چرا نه؟

پرستو به چشمهای شاهین نگاه کرد و گفت: نمی تونم. می فهمی؟

شاهین اخمی از ناراحتی و حرص کرد و گفت: منم نمی تونم به چشمهات نگاه کنم و هیچ کاری نکنم. پرستو، خواهش می کنم.. بزار یه کم آرام شم.

پرستو که کم مانده بود گریه کند با ناچاری گفت: نمی تونم شاهین... احساس گ*ن*ا*ه می کنم.

شاهین گفت: گ*ن*ا*ه؟ نکنه نسبت به خورشید احساس گناه می کنی؟

پرستو چشمش را بست و باز کرد: نه... ولی...

شاهین بی وقفه دستش را روی گونه ی پرستو گذاشت و خواست فاصله را از بین ببرد که حس های خفته اش بیدار شدند و به آخرین هربه دست زد و لب زد: آگه دوستم داری، بس کن!

شاهین کلافه در چشمهای پرستو خیره شد. نمی توانست. سرش را روی شانه ی پرستو گذاشت و لب زد: کاش می فهمیدی چقدر اذیت میشم.

پرستو دستهایش را روی کمر شاهین گذاشت و به نحوی او را در آغوش گرفت: خودت اینجوری می کنی شاهین. خودت باعث میشی.

شاهین خودش را بیشتر به پرستو نزدیک کرد و گفت: چرا بین این همه آدم من باید از کسی خوشم می اومد که... آه پرستو!

پرستو اشک ریخت بخاطر خودش و وضعیت مشابه اش نسبت به شاهین و شاهین بغض کرد بخاطر سنگدل بودن معشوقه اش! کاش خورشید را دوست می داشت! کاش پرستویی وجود نداشت و پرستو زمزمه کرد: کاش واحدی نبود!

-کاش دوستم داشتی پری، فقط یه کم!

-کاش اصلا دوستم نداشتی شاهین، حتی یه کم!

با بغضی که داشت خفه اش می کرد گفت: کجا داری میری؟

واحد با کلافگی دائمی گفت: معلوم نیست؟ آمریکا.

-بگو برمی گردی واحد، بهم بگو!

واحد دست چپش که روی دسته ی چمدان بود را مشتش کرد. نمی دانست چرا این

دختر گاهی روی اعصابش خط های نامنظمی می کشید.!. لبهایش را به هم فشرد و

با حرص گفت: خوشبختی، بس کن!

پرستو مصمم جلوتر رفت و گفت: واحد، چرا داری میری؟

واحد چشمهایش را ریز کرد و گفت: کی بهت گفته من دارم برمی گردم، برای همیشه؟

پرستو گفت: مصطفوی. گفت که قرارداد ترم جدید رو نبستی.

واحد اخم کرده و طلبکار گفت: آها.. پس آمار منو از اون مصطفوی می

گرفتی!. جالبه!

پرستو نالید: داری بحث رو عوض می کنی واحد!

واحد خشمگین غرید: هیچ بحثی نمی کنم دختر! من دارم میرم آمریکا و هرگز برنمی

گردم. همین که تا حالا هم ایران رو تحمل کردم فراتر از تحملم بوده. هیچ بحثی هم با

هم نداریم خوشبختی.!

پرستو مصرانه گفت: داری از من فرار می کنی واحد؟

واحد خندید و گفت: چقدر دنیای لایت و کودکانه ای داریا... فکر کنم بیست سال

اختلاف سنی داره خودشو نشون میده. واقعا چرا فکر می کنی من بهت فکر می کنم

خوشبختی؟

پرستو با اخم گفت: پس چرا دقیقا باید ده روز بعد از اون بحث من و تو، تو بخوای

بری؟

-چه ربطی داره؟ فکر کن بلیطم برای ده روز بعد اوکی شده. لطفا برو خوشبختی. دلم

نمی خواد با یه جنگ و دعوا، اساسی خرد و خاکشیرت کنم!

پرستو فکری کرد و گفت: نرو!

واحد با همان اعصاب خط خطی خندید و گفت: چشم. امر بعدی؟

پرستو خنده اش گرفت. بغض و ناراحتی و درد و اینها داستان دیگری داشتند!! سریع به موضع قبلی اش برگشت و گفت: راستی، الان داری بر می گردی تا به زندگی مجردیت ادامه بدی؟

واحد تیز نگاهش کرد و با غیض گفت: حدت رو بدون!
وحشی! بی شعور! احمق! نامرد! بی احساس! خودپرست! جذاب! نه خیلی! بابا بزرگ! اسگ
اخلاق! از آسمان نازل شده! کسر بزرگ تر از... واحد!!
-من باید برم. خدافظ.

پرستو لبخندش عریض و عریض تر شد! واحد با تعجب مانده بود این دخترک سالم است؟ معلوم است که نه! اما پرستو از ته دل خندید و با دست به پشت سر واحد اشاره کرد. واحد برگشت و با دیدن تیتربزرگ نوشته شده دهانش باز ماند و مغزش هنگ کرد.

the flight Iran to America is cancelled (پرواز ایران به آمریکا کنسل شد!)

-من تو رو اینجوری بزرگ کردم؟ داری جلوه ی دیگه ای از خودت رو نشون میدی! ساعت ده و نیم وقت خونه اومدنه؟ تا توضیح ندی نمی زارم پات رو بزاری داخل پرستو! تو خود اهریمن شدی، یزدان از تو رو برگردونده دختر! واقعا این وقت خونه اومدنه؟؟

پرستو با حرص جواب داد: خورشید هم هنوز نیومده. چرا به اون گیر نمیدی؟
مادر ابروهای هشتی اش را در هم فرو برد و با صدایی که بلند تر از حد معمول شده بود گفت: اون بیچاره سرکاره. همه که مثل تو بیکار نیستن پرستو!
پرستو تاب نیاورد و بلند گفت: از کجا معلوم که سرکاره؟ شاید...

سیلی ای که توی صورتش زده شد خفه اش کرد. به سمت سیلی زننده برگشت و با دیدن خورشید ابرویش بالا دوید. خورشید که قلب و اعصابش این روزها به هم ریخته بودند، اساسی با اخم جواب داد: دیگه هیچ وقت، هیچ وقت در مورد من اینطور حرف نزن پرستو!

پرستوی عصبانی جیغ کشید: تو به چه حقی دست روی من بلند می کنی؟
خورشید لبش را گزید تا حرفها پشت لبش بمانند. حرص در درونش فوران کرد و لبهایش بی اجازه باز شدند: به همون حقی که تو به خودت اجازه میدی پشت سر من حرف بزنی!

پرستو اخمی کرد و بلندتر از قلب فریاد کشید: چی می گی؟ مامان چرا الان چیزی نمیگی؟ چرا من این ساعت پیام خونه باید جواب پس بدم ولی خورشید نه؟ چرا توی پارتی گرفتتمون، من باید توی پاسگاه بمونم ولی خورشید نه؟ چرا همیشه من باید جواب پس بدم ولی خورشید نه؟

خورشید جلوتر آمد و گفت: چون این تویی که مدام پی بچه بازی و بازیگوشی ای! این تویی که جواب مامان و بابا رو با دروغ می دی، این تویی که برات فرق نمیکنه دوستت دختره یا پسر! این تویی که زمانی تمام کانتکت های گوشیش پسرهایی بودن که با اسم دختر سیو شده بودن شهلا و مهلا و بنفشه و چه می دونم اینا، همه پسر بودن!

پرستو میان حرفش پرید: ها.. زبونت باز شده خورشید خانم. این کسی که الان شاهین رو دوست داره و حاضره جونش رو هم براش بده منم یا تو؟ حالا باز مامان خانم بگو دخترم خورشید پا که پا که!

خورشید خونس به جوش آمد و تمام معیارها و منطق هایش به یک آن فراری شدند: ولی این تویی که شمارشو داری و باهاش میری بیرون! این تویی که با اینکه می دونی دوستش دارم داری ازم دورش میکنی. این تویی که باهاش هر پارک و رستوران و پارتی ای رو متر کردی، این تویی که تمام نصفه شب باهاش چت کردی، این تویی که مدام کنارشی و من رو کنار میزنی پرستو! پرستو تارهای صوتی اش را در این راه فدا کرد: ولی این تو بودی که شاهین ب*و*س*ی*د*ش!

خورشید هیستریک جیغ کشید: بس کن پرستو! بس کن! پرستو کم نیاورد و بی توجه به سرخی چشمهای خورشید گفت: نه بس نمی کنم. مامان باید بفهمه دختری که می پرستدش عین منه! مامان... پرستو با دیدن مامان با ترس و ناباوری به سمتش رفت و تکانش داد. خورشید فقط توانست کبودی صورت مادر و لرزش هایش را ببیند و تلفن سیار روی کانترا را نشانه بگیرد.

I was waiting for so long
For a merical to come
Every one told me to be strong

Hold on and don't shed a tear
 Let the rain come down
 And wash away my tears
 ...Let it shatter the wall for a new
 !New sun

(celine dion از new day has come)

-خاموشش کن!مخمو خورد!

نگاهی به آروانا کرد و گفت:باز چرا سرت توی لپ تاپه؟

آروانا که از سرما به شومینه چسبیده بود گفت:دارم جواب اونایی که رمانم رو نقد می کنن میدم.

پوفی کشید و خیره به بیرون از پنجره گفت:دو ساله داری رمان رمان میکنی.تموم نشد؟

آروانا که تا کمر توی لپ تاپ خم شده بود گفت:اون که تموم شد.یکی دیگه دارم می نویسم.تازه یه رمان گروهی هم با ساسان 52 نوشتم.

چشم بست و گفت:موضوعش چی بود؟

-اونی که گروهی بود داستان یه دختر و پسر بود که عاشق هم شدن ولی خب پسر سرطان گرفت و مرد و دختره هم مجبور شد با همون پسرعموش که از اول قرار بود باهاش ازدواج کنه،ازدواج کنه.این خیلی موفق نشد،نمی دونم چرا!!؟فکر کنم کسی خوشش از این تیرپ رمانا که تهش همه بدبخت بیچاره میشن نمیاد.ولی اون یکی که نوشتم،عشق در اوج نیاز،موفق شد.کلی لایک داشت و کامنت و چه می دونم اینا دیگه.توی یه سایت دو هزار سین داشت.البته خدایی این همه تبلیغ کردم بی تاثیر نبود.هی با نام کاربری های متفاوت می رفتم توی گروه ها و چت روم ها و رمان خودم رو پیشنهاد می کردم.اینارو فکر کن طرفدارام بفهمن،شرفم میره.ولی اینی که الان دارم می نویسم خیلی قویه،خودم که خیلی دوستش دارم.تا حالا که سی پست گذاشتم،پونصد تا نظر و هشتصد تا بازدید داشتم.

دو طرف ژاکتش را به هم نزدیک کرد و با نگاهش کلاغی را راهی خانه ی نامعلومش کرد:اسمش چیه؟

آروانا نسکافه اش را سر کشید و گفت:اسمش فرار قلبهاست.داستان یه پسریه که معتاده و ساقیه.یه روز که توی پارک داره مواد پخش می کنه دختر داستان که

اسمش فرگل هست رو میبینه. دختره در واقع پلیسه. با نقشه و اسم مبدل چند باری از پسره مواد میخره و کم کم روی مخش راه میره تا سرخ اصلی رو پیدا کنه. پسره هم که ازش خوشش اومده و یه جورایی عاشقش شده کمکش می کنه... فعلا تا اینجا نوشتم.

-آخرش چی میشه؟

خب... تصمیم گرفتم اینجور تموم شه. درست جایی که عمق رابطه است دختره پسره رو لو میده و تمام. دلم خواست شخصیت یه دختر بی احساس و محکم و مغرور رو بنویسم. از بس که شما مسخره کردین خوشگل خوشگل هم نوشتم. دو تاشون رو با قیافه های معمولی معرفی کردم ولی توی ذهنم دختره همون آنجلینا جولیه! به سمت آروانا برگشت و گفت: همیشه آخرش تلخ نشه؟

آروانا گفت: تلخ تلخ هم نیست. می خوان پسره رو اعدام کنن که دختره با خواهش و اینا برای جبران اون همه عشق و علاقه ی پسره از سرهنگ که عموش همیشه خواهش میکنه تا عفوش کنن و به حبس ابد محکومش کنن. راستی، اسم پسره هم با اجازتون اسم دوست شاهین رو گذاشتم، فواد!
(فکر کنم داستان آروانا از من بهتر شد!!)

ابرویی بالا انداخت و گفت: حالا چرا فواد کلک؟

آروانا همانطور که سرش را در لپ تاپ کرده بود و بی وقفه تایپ می کرد و با صدای کلیک کیبورد روی مخ همه اسکی می رفت گفت: اون فکرهای منحرفت رو دور بنداز. خواستم یه اسم بزارم به فرگل بیاد که دیدم فواد انتخاب بدی نیست. تازه به معنی اسم رمان هم می خوره، فواد یعنی قلب!

با خودش اندیشید آن آروانای احمق عجب مخی دارد! به سمتش رفت و کنارش نشست و مشغول خواندن خطهای تایپ شده شد: فواد: می دونی فروزان حس می کنم یه چیزی این بین داره میلنگه.

با اینکه هول کرده بودم نکنه چیزی فهمیده باشه اما با آرامش پرسیدم: چطور عزیزم؟ فواد خیره خیره نگاهم کرد و گفت: حس می کنم تو اصلا به من احساسی نداری! خواستم یه چی بارش کنم ولی به جاش با اون لبخند کذایی که مجبور بودم نگهش دارم گفتم: اوه نه فواد! تو داری الکی حساس میشی!

فواد ابروش رو بالا انداخت و گفت: جدی؟

به زور خندیدم و گفتم: شک نکن.

روم خم شد و گفت: شک نمی کنم به تو، به همه ی زندگیم.
و بعد ب*و*س*ه ای روی گونم و گردنم نشوند که من رو از خودم منجر کرد. دوست
داشتم با تمام توان یه مشتم بکوبم توی دهنش. مردک مزخرف تا می گی علیک
ب*و*س میکنه! کی فکرش رو می کرد خلافاً انقدر خز و ضعیف النفس باشن؟! البته
من که فکر می کنم من رو گذاشته سرکار و داره به ریشم میخنده. ولی بهش نمی
خوره که اینجور باشه. با این چشمهای مشکی وقتی بهم نگاه میکنه می تونم تا ته
فکرش رو بخونم! هرگز نمی تونه من رو فریب بده، من فرگلم، فرگل قادرا!
توی بازویش زد و گفت: باشه من فکر منحرفم رو جمع می کنم ولی چرا باید
چشمهای پسره سیاه باشه؟

آروانا با آرامش و لبخند گفت: آخه جدیداً مد شده پسره همش چشم ابرو مشکی
باشه!

-منم عر عر!

-تو هم عر عر!

روی مبل ولو شد و گفت: راستی چه خبر از رائیکا 70؟

آروانا لپ تاپ را بست و با ناراحتی گفت: گندش بزنی هانی رو! پژمان فهمید. سر سه
هفته براش نوشته بود: خانم هانیه رضایانه، اصلاً درست نیست که با اسم تقلبی

رائیکا 70 بخواین مخ هم کلاسیتون رو بزنین

وای وای من مردم فکر کن هانی چیکار کرد... تا سه ساعت از راست به چپ و از چپ
به راست رژه می رفت و می گفت: بدبخت شدم آروانا!! من که گفتم این پژمان خیلی
زرنگه!

پرستو فکر کرد تا شخصیت و چهره ی پژمان را به یاد آورد. آروانا دستهایش را به هم
کوبید و گفت: شخصیت اون رمان گروهیه، پسره رو از روی پژمان نوشتم. یه پسر با
چشمهای ناب رنگی، دماغ سر راست بدون قوز، پوستی مانند برفهای روی قله ی
دماوند، موهای افشون طلایی، لب و دهن هم که سانسور، تیپ و هیکل هم
که... جوووووون!

پرستو از ته دل خندید و گفت: خدا نکشتت دخترا!

آروانا روی مبل دیگری خزید و مشغول شانه زدن موهای کوتاه مجعدش شد: ولی
خدایی بعضیا چه خوشگلن. ما نه قیافه داریم نه اخلاق نه پول نه کوفت و
زهرمار! خیلی بدبختیما.

پرستو که جای آروانا را خالی شده دیده بود ولو شد و گفت: اینا هست میگه خوشگلی و پول مهم نیست فقط عشق و مشق و اینا. دروغه! دروغ محض! آروانا با شک لب زد: رفت؟

پرستو با بی میلی سری تکان داد و گفت: هفته پیش! و ذهنش درگیر هفته ی پیش شد....

- واحد، چرا حس می کنم یه چیزی می خوای بگی ولی تردید داری؟ واحد کلافه نگاه می کند و می گوید: خوشبختی، توهم زدی! از اینکه هنوز هم اصرار عجیبی برای صدا کردن فامیلی ام دارد ناخن هایم را در کف دستم فرو می کنم.

واحد جویری که بشنوم می گوید: پس این ساعت چرا حرکت نمی کنه؟ صدایش زدم که کلافه به سمتم برگشت؛ چهره اش فراموش نشدنی بود! با لبخندی صادقانه گفتم: راستش اون اوایل فقط داشتم ادا در می آوردم و مسخره بازی. سر جرات حقیقت شرط بستم تو رو سر دو ماه عاشق و شیفته ی خودم کنم. اون کنه بازی ها واسه همون بود، من جونمم سر جرات حقیقت می دم چه برسه به غرورم... تو هم که تا جون داشتی ضایعم کردی! ولی کم کم خوشم اومد. دوست ندارم، خوشم میاد ازت، زیادی! یا شاید یه دوست داشتن صادقانه! نمی دونم!! فقط اینو می دونم که فراموش شدنی نیستی. نمی دونم بعد از اینکه بری چی میشه و من چه احساسی دارم ولی اینو بدون اون روز که با درد صدات زدم، احساسم عمق داشت، جویری که خودت هم رفتی تو هیروت!! می دونی به قول خودت واسه من همه چی یه مسخره بازیه. همه زندگی واسه من یه شوخی بزرگه!.. و هیچ چیز برام دائمی و موندگار نیست! و به هیچ چیز وابسته نیستم. ولی تو، واحد دوباره به غرورت اضافه نشه ولی واقعا واحدی (تکی)!

بر خلاف تصورم نه لبخندی زد نه اخمی کرد. فقط بی تفاوت انگار که اصلا حرف هایم را نشنیده است گفت: بهت پیشنهاد می کنم کلاس زبان رو از a b c d شروع کنی. -منو شدیداً یاد هاچ زنبور عسل می اندازی!

اخمی کرد و گفت: چه ربطی داره؟

لبخندم را تشدید کردم و گفتم: همه چیز که نباید ربط داشته باشه! دسته ی چمدان مشکی رنگش را فشرد و ثانیه های آخر را شکار کرد: مشکلات اینه زیادی داری به این شوخی می خندی خوشبختی. من بیست سال از تو بزرگترم و

مسلمای خیلی چیزها رو می دونم، به عنوان یه فردی که میان ساله و از تو بیشتر پیرهن پاره کرده می گم زیادی که بخندی اشکت میریزه!..

سی ثانیه؛ بیست و نه ثانیه؛ بیست و هشت ثانیه؛ من دارم میرم و تمام خاطراتم با تو یا اون دانشگاه رو همینجا جا می زارم. راستی، از اون پسر شاهین... هیچی ولش کن!

بیست ثانیه؛ نوزده ثانیه؛ هجده ثانیه؛ امیدوارم هیچ وقت همدیگه رو نبینیم یا اگه دیدیم تو نظرت در مورد دنیا فرق کرده باشه دختر. خب، فکر کنم بهتره من برم. آها.. پونزده ثانیه؛ چهارده ثانیه؛ سیزده ثانیه... جعبه ی مسطیل شده با قطر کم را از توی چمدانش بیرون کشید و به دستم داد و با چشمانش که هیچ وقت هیچ چیز از آنها نفهمیدم نگاهم کرد و گفت: خداافظ پرستوی خوشبختی، به سمت خوشبختی کوچ کن!

ثانیه سوم؛ ثانیه دوم؛ ثانیه اول و محو واحد توی جمعیت شلوغ راهی آمریکا. یک لحظه با خود گفتم چه خوب می شد من هم جز همین ها بودم. لبخندی زدم؛ نمی دانم دقیقا به چی، اما خندیدم. کنجکاو آن جعبه ی مسطیلی کادو شده را باز کردم که با دیدن یک کتاب 1 lets go (لؤل ابتدایی ابتدایی زبان برای خردسالان) خنده ام گرفت.

-الو؟ آنتن نمیده؟

از فکر بیرون آمد و رو به آروانا گفت: چیزی گفتی؟

آروانا موهایش را از شانه جدا کرد و در سطل آشغال انداخت: میگم ازش خبر نداری؟ پرستو سری به نشانه ی نفی تکون داد. آروانا با هیجان پرسید: شاهین چی؟ -میاد میره. الان دو هفته ای هست ازش خبر ندارم.

آروانا خواست چیزی بگوید که پرستو با حرص گفت: خفه میشی یا نه؟

و بعد چشم هایش را بست. همان روز که مادر فشارش بالا رفته بود، بله، درست از همان روز به بعد پا در خانه نگذاشته بود. گفته بود تا زمانی که خورشید در آن خانه است من نمیایم. و مصمم بود. با اینکه فهمیده بود هیچ چیز میان او و واحد نبوده است، باز هم کینه به دل گرفته بود.. مادر هم به روی خودش نیاورد که درباره ی دخترانش چه شنیده است و از آن به بعد، مدام نگران سلامتی پرستویش بود... پرستویی که حتی اصرارها و تهدیدهای پدر هم رویش اثرگذار نبود. در بیانیه ی آخر هم خواسته بود برایش ویزا بگیرند تا برود آمریکا. با دوستی اینترنتی مدتها بود چت

می کرد و بالاخره از او خواسته بود تا برایش دعوت نامه بفرستد. نمی دانست دقیقا چرا ولی می خواست قبل از اینکه بمیرد برود آمریکا و برگردد و شاید برود واحد را ببیند. کلا از همان بچگی هم دلش خارج می خواست!!
و اما آن دوست اینترنتی چه کسی می توانست باشد؟ شاید رافائل، تک پسر واحد!
آهنگ بعدی پلی شد:

Come come kitty kitty

You are so pretty pretty

Come come kitty kitty

You are so silly silly

!K...K... k.kawaii

Hello kitty...hello kitty

!Hello kitty you are so pretty

Hello kitty...hello kitty

!Hello kitty you are so silly

(Avril Lavigne از hello kitty)

یه بار یکی از دوستانم زنگ زد و گفت دایی ات مرده بیا. منم سریع شیک و پیک پوشیدم و سر راه رفتم گل فروشی. آقا من حواسم جمع نبود اصلا...خواستم بگم گل می خوام واسه مراسم خاک سپاری، گفتم گل می خوام واسه مُرده..اونم از من گیج تر شنیده بود گل مُردگان!..این هیچی. من یهو جو گرفتم گفتم بفرستین فلان آدرس!حساب کردم و با غرور و ژست رفتم سمت خونه دایی اینا. آقا من یه کم دیر رسیدم ولی وقتی رفتم،چشمتون روز بد نبینه،یه گل سه چهار متری دیدم تو گلدون که بوی گ..ه می داد.یعنی من تا دو ساعت داشتم عرق می زدم.سر پسردایی ام داد زدم:مسعود این چیه؟خاک تو سرت که بازم آدم نشدی،حداقل احترام بابات رو نگه دار!مسعود هم زد رو شونم و گفت:دادا اینو خودت فرستادی!..سرتون رو درد نیارم،آخرش کاشف به عمل اومد که این گیاه بوگندو درازه اسمش گل مردگان یا پلاتین آرومه.منم حسابی خیط شدم.به جون قزی تا هفتم دایی ام نرفتم خونه اشون!

آنقدر خندیدند که حس کردند الان است روده ی بزرگشان از حلقشان بیرون بزند.خورشید رو به پژمان گفت:خدایی راست گفتی؟

چشمم کور همشیره اگه دروغ گفته باشم. جون قزی رو خوردما.
 جون قزی مانند قسم به تمام مقدسات و کائنات بود! شاهین دوباره خنده را از سر
 گرفت و در همان حال گفت: آدم بره زیر تریلی هجده چرخ، له و لورده بشه، پس
 مونده اش رو با قاشق جمع کنن ولی ضایع نشه.
 خورشید تایید کرد که شاهین گفت: ساعت چنده خورشید؟
 خورشید نگاهی به ساعت مشکی اش کرد و گفت: یه ربع به شش. چطور؟؟
 پژمان بی هوا پرسید: تولدت چنده؟
 خورشید متعجب جواب داد: شش فروردین. چطور مگه؟
 شاهین روی پیشانی اش زد و گفت: اه لعنتی می خواستم برات کادو بگیرم. شرمنده
 ولی مثل اینکه باید تا سال بعد صبر کنی!
 خورشید لبخند ملیحی زد و گفت: زحمت نکش!.. من همینجوری هم زیادی
 مدیونتم!. راستی اون روز گفتمی می خوامی بری دندونپزشکی؟
 شاهین که همین جوری تیکه ای پرانده بود گفت: نه.. یعنی آره ولی خب نرفتم؛ وقت
 نکردم.
 پژمان باز خندید؛ نمی دانست چرا نمی تواند به دروغ های شاخ و دم دار شاهین
 عادت کند؟ دستش را روی دهانش گذاشت تا خورشید نفهمد. خورشید به شاهین
 نزدیک تر شد و گفت: دهنت رو باز کن ببینم.
 شاهین پرسید: واس چی؟
 -تو باز کن..
 شاهین دهانش را باز کرد و خورشید دستش را روی صورت شاهین گذاشت و با
 کشیدن گوشه ی دهانش، مشغول واریسی دندان هایش شد. در همان حالت گفت: چه
 دندون های ردیف و مرتبی. دندون خراب و پُرکرده هم نداری.. خیلی خوبه.
 شاهین دهانش را بست و گفت: دندون های تو هم خیلی خوبه.
 خورشید خندید و گفت: به لطف ارتودنسی!. قبلا انقدر بد بود که نگو!!.. همه روی هم
 دیگه و نا مرتب .. درست وقتی که دانشگاه قبول شدم رفتم و ارتودنسی کردم. به هر
 حال کسی که سر و کارش با دندونه باید دندون هاش مرتب باشه.
 شاهین رو به پژمان و خورشید گفت: پروتز خوبه؟
 پژمان یک کلام بی تفاوت گفت: اوهوم!

ولی خورشید با آرامش و منطقی گفت: قبلنا فکر می کردم پروتز خیلی خوبه ولی نه! الان با خودم می گم بهتر بود بیشتر درس می خوندم و می رفتم دندونپزشکی و مثلا تخصص ترمیم می گرفتم. میزان رضایت بیمار از دکتری که کار پروتز انجام میده واقعا کمه چون همه اکثرا آدم های پیر و بی دندونن! تازه سختی اش از بقیه بیشتره. به نظرم پروتز اصلا جالب نیست، خیلی هم سخته! مدام مثل یه کاردستی باید با نظم و ترتیب دندون ها رو روی یک ماکت لته بچینی. خوب نیست!

(پروتز! ارم... یا رادم... نش...!!! ارمان گاهی عشق از پشت خنجر می زند)

پژمان در حالیکه رکوست های اینستاگرامش را اکسپت می کرد گفت: اونقدر هم نه. بازار کارش خیلی قویه. فکر کن تو یه دندونسازی می زنی و بعدشم قرارداد می بندی و بعد پول پول پول!

شاهین فکری کرد و گفت: راستی حالا که درستون تموم شده چرا یه دندونسازی نمی زنین؟

پژمان مکثی کرد و گفت: بد فکری هم نیستا.

خورشید گفت: خیلی زحمت داره و خیلی هم خرج!

پژمان سریع گفت: خرج هیچی.. ولی تو چند ساله داری کار می کنی؟

خورشید گفت: از همون اول کارشناسی. چهار سالی هست.

-خوبه. ولی... راستی اون استادیاره بود، کاظمی، نظرتون چیه اون رو هم شریک کنیم؟

خورشید پاسخ داد: خوبه، کارش رو دیدم من. خیلی ظریف و تمیزه. فقط نمی دونم قبول کنه یا نه!

پژمان آرام گفت: باید دنبال یه جای خوب بگردیم.

-پروانه کسب، مجوز، اوووووو!

خورشید به سمت شاهین برگشت و گفت: نظرت چیه تو هم شریک بشی؟

شاهین در دلش گفت: با کدوم پول؟ اما به جایش تک خنده ای کرد و گفت: من از شریک شدن متنفرم.

خورشید نصیحت گرانه گفت: اوه اینقدر تک رایی و مغروری خوب نیستا.

پژمان که حس کرد شاید شاهین هم دلش بخواهد سهیم باشد رو به او گفت: نمی خوای؟ مطمئنی؟

شاهین که فهمید منظور پژمان این است می تونم پول بهت قرض بدم خندید و گفت: نه داداش. من شریک نمیشم.

پژمانی سری تکان داد و خورشید رو به او گفت: چند تا فالوور داری؟
 پژمان نگاهی به گوشی اش کرد و گفت: شصت و هشت کا. تو چی؟
 خورشید خندید و گفت: من اصلاً گوشی ندارم.
 پژمان با تعجب گفت: جدی؟
 خورشید سری تکان داد: آره. لازم نیست.
 شاهین گفت: لپ تاپ چی؟ توی فضای مجازی هستی؟
 خورشید دستهایش را به هم پیوند داد و گفت: لپ تاپ دارم ولی توی فضای مجازی
 نیستم. یه ماهی بودم که پشیمون شدم. وقتی فضای حقیقیمون هنوز کامل نشده چرا
 بریم دنبال مجازی؟ اصلاً فایده مجازی زندگی کردن چیه؟
 پژمان در دلش گفت: دُنْت ایت گوه! (Don't eat GOH) و شاهین با خودش گفت:
 برو بابا... واسه ما کلاس می ذاره! آخ کجایی پرستو؟ دلم واقعا برای شربازی هات
 تنگ شده! گوشی اش را بیرون کشید و بی توجه به پژمان و خورشید تایپ
 کرد: چطوری؟ نکنه کوچ کردی؟
 هنوز ده دقیقه نگذشته بود که جوابش داد: پرستویی که من باشم، عمراً کوچ
 کنه! بعضی ها ستاره ی سهیل شدن.
 -خودت گفتی برم!
 -پس نباید برگردی!
 -نمیشه. کجا بینمت؟
 -واسه چی؟ کاری داری؟
 -کار که زیاده... بیا می خوام بینمت.
 -بی جنبگیت قبلا بهم ثابت شده.
 -حالا ضمانت می کنم. تو بیا بینمت.
 -ضمانت؟؟
 -لج نکن، بیا دیگه.
 -کجا؟
 -شهربازی؟
 -نوج!
 -کافی شاپ؟
 -نوج!

-کجا پس؟

-دم خونه ی تو!

....-

-آدرس؟

-زوده بفهمی.

-پس دیدار به قیامت!

-دیوونه!

-حالا... نمی گی آدرس رو؟ می خوام عمارتت رو ببینم؟

-عمارت من؟ خونه ی من برای خودم عمارته نه امثال تو!

-اونی که تو بهش میگی قوطی کبریت من بهش می گم عمارت شاهنشاهی.

-اشتباه فکر می کنی.

-تو اینو بهم ثابت کردی.

-باشه، بیا ببین پرستو ولی می خوام درک کنی.

-یه خونه دیدن درک داره دیگه؟

-حتما داره که میگم.

-باشه، کجا حالا؟

...-

-عمارنت رو چرا توی جنوب ساختی؟؟

-ساختم. ساختنش.

-نمی شد توی شمال بسازی؟ عجب پولداری هستیا.. تا این خمیس بازی؟

-بسته ام تموم شد.

-باش. بای.

به سمت پژمان برگشت و گفت: برنگردیم؟

خورشید قبل از پژمان گفت: من باید برم. خدانگهدار.

پژمان گفت: وایسا برسونمت!

خورشید لبخندی زد و گفت: نه، ماشین هست.

شاهین با تکان دادن سر خداحافظی کرد و خورشید خوشحال از این دیدار کوتاه از

آنها خداحافظی کرد و پژمان با خود فکر کرد بد نیست چند ممبر فیک بخرد! به حول

قوه ی الهی که شاخ می شود!!

-اینجا کجاست؟

شاهین نگاهش کرد و بدون تردید اما با ناراحتی گفت:خونه ی من!
پرستو که انگار جک شنیده باشد خندید و گفت:مسخره می کنی؟انتظار داری باور
کنم یه اتاق ده متری که هیچی جز یه پیکنیک و بالش و پتو نداره اتاق توئه؟
شاهین دستهایش را گره زد و بدون ترس گفت:آره،انتظار دارم باور کنی!
پرستو یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:اونوقت اون پورشه ی خوشگلت رو کجا
می زاری؟

-فکر کنم فهمیدی اینجا یه تعمیرگاه!

پرستو دستی به چانه اش کشید:آها..یعنی این تعمیرگاه مال توئه؟خب خسیس یه
اتاق مجهز تر برای خودت می ساختی!
شاهین کلافه از برداشتهای پرستو،با حرص گفت:من اینجا کار می کنم.تعمیرگاه مال
اوستامه.این اتاق،آره همین اتاق دوازده متری،سرپناه منه.من هر شب اینجا می
خوابم پرستو!می فهمی؟

پرستو با تردید لب زد:یعنی...

شاهین نگاهش را دزدید و گفت:آره همون!من این مدت دروغ گفته بودم.نه مالی
دارم نه ارث هنگفتی بهم رسیده.همه ی دار و ندارم یه موتور،یه گوشی که صفحه
اش شکسته و اتاق دوازده متری که اجاره کردم.همه ی لباس هام هم روی هم پول
دکمه ی شلوار پژمان و امثال تو نمیشه.هیچی ندارم.اغراق نمی کنم،واقعا هیچی
ندارم.تمام حقم یه خونه بود که ازم گرفتنش!.اون پورشه هم که دیدی کرایه کرده
بودم.همش می خواستم بگم که هویت واقعیم چیه ولی نتونستم.حالا می فهمی چرا
روز تولدم به یه گوشی لمسی ساده ی جی ال ایکس ذوق کردم؟اون که گفتم بخاطر
حمایت از تولید ملی و اینا همش چرت بود!واسه این بود که به یه موتور هوندا ذوق
کردم،چون از بچگی تا حالا که بیست و دو سالمه دوچرخه هم نداشتم!!درک می کنی
پرستو؟عقده ای بار اومدم؛خیلی!هیچ وقت،هیچ وقت اونی که خواستم رو به دست
نیاوردم...یه مدت و کوچه رو درس می دادم و پول درمی آوردم ولی بعدش مجبور
شدم پیام اینجا کار کنم.همینش هم خیلی غنیمته!!من یه تعمیرکارم پرستو،نه یه
خرپول ولگرد که داره پولای باباش رو می خوره!

انگار استپش کرده بودند. باور نمی کرد. یعنی پسری که همیشه در افکارش سوار بر پورشه بوده است تعمیرکار است؟ پسری که مانند یک خواهر دوستش داشت حتی یک جای خواب مناسب هم نداشت؟ پسری که همیشه نقش یک صاف و بی ریا را بازی کرده بود، یک دروغگوی متظاهر بود؟ پسری که بیست و هشت سالش بود، چگونه بیست و دو ساله شد؟؟ شاهین مهربان و خنده رو یک متظاهر بود با کولباری از عقده و حسرت؟ این پسری که اشکهایش را پاک می کرد و می گفت من یک عقده ای هستم، همان شاهین پولدار بی درد بود؟ کدام راست می گفتند؟ شاهین بیست و هشت ساله یا بیست و دو ساله؟؟ لعنتی پرستو سه سال از او بزرگ تر بود؟؟ شاهینی که می گفت استخدام نیروی هوایی شده ام، تعمیرکار بود؟؟ چرا انقدر دروغ؟

-نخواستم دل برام بسوزونین و یه فرق اساسی بین من و شما باشه... کاش می توانستی درکم کنی، من.. نخواستم کم آورده باشم. نمی دونم چی بگم پرستو... نمی دونم!!!

پرستو لبهایش را باز کرد و گفت: شاهین!

قلب شاهین شکافته شد و واژه ی ببخشید از آن بیرون آمد، با شرمندگی گفت: می دونم پری، می دونم گند زدم!

پرستو به چشمهای اشکی شاهین زل زد و لب زد: دروغگو! شاهین از خودش و زندگی اش متنفر شد، چرا حقیقت را نگفت؟؟ برای توجیه گذش گفت: ببین پرستو، من می دونستم اگه بگم کیم و چیم تو دیگه به من نگاه هم نمی کنی!! نمی خواستم فرصت بودن با تو رو از دست بدم. من با اینکه شاهین ایده آل بودم تو از من خوست نمی اومد چه برسه به اینکه می فهمیدی من هیچی ندارم!! پرستو بی توجه به شاهین سرش را به چپ و راست تکان داد و زمزمه کرد: متظاهرا! شاهین نالید: بس کن!

پرستو سرش را بلند کرد و بلند گفت: تقصیر تو نیست شاهین، تقصیر منه که به همه اعتماد می کنم و فکر می کنم همه مثل خودم دارن راستش رو می گن ولی اینطور نیست! نه تو مقصر نیستی!!

شاهین بازویش را در دست گرفت و گفت: پری، ببخشید تو رو خدا! بس کن دیگه.

پرستو بی توجه به او بازویش را از دست شاهین خارج کرد و انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و تهدیدوارانه گفت:دیگه هیچ وقت،هیچ وقت سراغی از من نگیر،دروغگو!

به شاهین تنه ای زد و خواست از اتاق خارج شود که شاهین جلوی او را گرفت و گفت:نه،نرو!قرار بود منو درک کنی پرستو!
پرستو اخمی کرد و فریادوارانه پاسخ داد:انتظار داری ببخشم؟تو یه دروغگوی متظاهری شاهین! ازت متنفرم.

در را باز کرد و با دیدن چهره ی خشک شده ی خورشید ابرویی بالا انداخت.بد شد و گفت:می بینی خورشید بانـــــــو؟ایشون،عشق پاکتون،یه عوضی دروغگو تشریف دارن!

شاهین نالید:پرســـــــتو!

و اما پرستو به دو تا احمق کنارش پوزخندی زد و با احساس متنفر و مظنون بودن به همه ی عالم،جمع شان را ترک گفت.و خورشید مات شده بود به پسری که به مهربان بودن و بی ریا بودنش قسم می خورد اما...نبود!شاهین دروغ گفته بود!یک دروغ بزرگ!ماهیتش را از پرستو و خورشید پنهان کرده بود.قلبش جایی میان دهانش می کوبید و اشک آرام آرام مهمان چشم هایش شد...بت شاهین ذره ذره جلوی چشمش نابود می شد!و اما شاهین که رفتن پرستو و نگاه سرزنش کننده ی خورشید آزارش می داد دیوانه وار فریادی کشید و با نگاه حرصی اش به خورشید نگاه کرد:چیه؟تو هم داری می گی این عوضی کیه که من دوستش دارم؟؟هومممممم؟

با قلبش آجر زرد رنگ که شش دایره ی توخالی داشت را نشانه گرفت و به سمت آن رفت.خورشید هم به آن سمت دوید تا آجر را بردارد و قدرت هر دیوانه بازی را از شاهین بگیرد که نتوانست.شاهین زودتر از او سنگ را برداشت و به سرش کوبید و دست خورشید که میان آجر و سر شاهین قرار گرفته بود،له شد!خون فوران کرد؛از سر شاهین و از دست خورشید!شاهین به زمین افتاد و خورشید با درد دستی که امانش را برید بود نام شاهین را صدا زد.هول و شتابزده به دنبال گوشی شاهین گشت،خودش که گوشی نداشت!پرستو شنید،ناله ی شاهین و خورشید را اما گوش هایش را گرفت!با دیدن پسورد آهی کشید و به سمت بیرون دوید.چه کسی می دانست پسورد یک پی انگلیسی است؟

در صبح جمعه ی کذایی بلند فریاد کشید و با استرس به خیابان خیره شد و اینگونه تمام تمرینات ریلکسیشن را زیر سوال برد. خورشید بازوی مرد را گرفت و گفت: آقا تو رو خدا کمک کنید!

و شاهین چشم هایش را بسته بود و ندید خورشید چگونه خودش را به در و دیوار می کوبد و پرستو بی خیال آدامس می جود!

-بس کن! اون موقع که باید، کنارش نبودی! حالا داری خودت رو می کشی که چی؟ بس کن بابا..

واحد با چشمانی سرخ نگاهش را از عکس نیکول گرفت و به سمت رافائل برگشت.. رافائل گاهی شک می کرد که این اشکهای پدر حقیقی اند یا همه ی آنها برای تظاهر هستند؟ اما وقتی یاد دو سال پیش می افتاد حرفش را پس می گرفت؛ پدر واقعا عاشق مادر بود!
واحد با نوک انگشت اشاره اش، اشکش را از زیر پلک گرفت و گفت: چطور شد که... رفت؟

رافائل نیشخند پر از استهزائی زد و گفت: چه خوب شد که بعد از بیست روز یادت افتاد اینو بپرسی!

واحد چشم بست؛ روی زخم زبان هایی که پسرش می زد، اگر چه حق با رافائل بود! آه! رافائل با غم و حرص گفت: دو ساله رفتی، تازه می گی چی شد؟ واقعا که بابا... خوب شد نیکول رفت و این روز رو ندید که تو شرمنده برگردی!

واحد قلبش شکست؛ درست وقتی پسرش حماقتش را بر سرش کوفت! آه، خدا... چرا فکر کرده بود در نبودش نیکول با خوشی و خرمی دارد می چرخد؟؟ چرا با خودش توهم زده بود؟ چرا خودش با خودش به جای رافائل و نیکول و حتی کریستینا تصمیم گرفته بود؟! دیگر چیزی از غرور مردانه ی ایرانی اش باقی نمانده بود.

-حالش بد بود. از صبح اون روز کذایی که بیدار شده بود، اعصابش به هم ریخته بود و می لرزید... جیغ می کشید و دیوونه شده بود! طاقتش تموم شده بود، دو سال مونده بود و تو برنگشتی! من زنگ زدم آنابلا! اون اومد و حقیقت رو گفت. گفت که تو شدی یه مردی که هیچی براش مهم نیست و توی ایران هر روز با یه دختر *و*س*ت میشی و ما رو به کل فراموش کردی. گفت که سعی کرده تو رو برگردونه

اما تو گفתי نه و تو رو با یه دختر دیده و... مامان خورد به همون قلب کریستالی و بعد روی زمین افتاد. تیکه های قلب کریستالی توی بدنش فرو رفته بود و ... دیگر نتوانست ادامه بدهد! کاش هیچ وقت به آنابلا زنگ نمی زد! کاش هیچ وقت آنابلا دهان باز نمی کرد!

واحد مشتتش را در هم فرو کرد و زیر آن همه فشار با حرص غرید: اون دختر عوضی کجاست؟

رافائل از فریاد ناگهانی پدرش کمی تعجب کرد: با ادوارد رفتن استرالیا..

واحد مشتتش را محکم روی تخت کوبید. رافائل از تغییر موضع ناگهانی پدرش ابرویی بالا انداخت و گفت: چی شد؟؟

واحد دندان قروچه ای کرد و گفت: یعنی تو باور کردی رافائل؟ ع*و*ض*ی شدن بابات رو قبول کردی؟

رافائل خیره به پدرش ماند. نگاهش را از قد بلند و موهای مشکی و کمی خاکستری، ابروهای بلند در هم فرو رفته، ژست کمی خمیده شده اش گرفت و به چشم های پدرش داد... نه، عوضی شدن پدرش را نپذیرفته بود. او حرف آنابلا را نپذیرفته بود. او آنابلا را بارها بازخواست کرده بود و حتی او را زده بود برای آن خبر نا به هنگامش! اصلا آنابلا و ادوارد با شنیدن خبر آمدن واحد به استرالیا مهاجرت کردند. می دانستند اگر بمانند واحد آنها را قطعه قطعه خواهد کرد؛ هر چند آنها هرگز نمی خواستند اینگونه زندگی این دو را به هم بریزند، بلکه می خواستند التیام شوند... رافائل چشم هایش را بست و باز کرد و آرام لب زد: نه!

واحد نفس راحتی کشید. کم مانده بود باورش را نسبت به پسرش از دست بدهد! واحد رو به رافائل گفت: مامانت چرا باور کرد؟

چون اون دو سال منتظر تو بود، خسته شده بود، و می دونی یه آدم وقتی توی ماهیتی چیزی مرده کافیه کسی یه بد از اون طرف بگه، بی چون و چرا می پذیره. و اون روحیه اش شکننده شده بود و احساسی تر از اون بود که توی اون لحظه بتونه حرفهای آنابلا رو با شناخت بیست ساله اش تطابق بده!

واحد پوفی کشید و به کنسول نگاه کرد؛ جایی که قبلا جای قلب کریستالی آبی رنگی بود. همانی که خودش برای اولین بار برای نیکول خریده بود... نیکول، آه، نیکول عزیزش! چقدر نیکول را دوست می داشت!!.. نیکول برایش عزیز بود، خیلی! نیکولی که تنها کسی بود که با یک دندگی ها و لج بازی های نیکول کنار می آمد! نیکولی که با

سی و نه سال سن، برایش مانند یک دختر هجده ساله بود. آه نیکول چرا نماندی؟ اگر می ماندی بی شک من تا این حد پیشیمان نمی شدم.. کاش بتوانی ببخشی! واحد چشم هایش را محکم بست و سخنی کوتاه به نیکولش گفت. وقتی چشم هایش را باز کرد انگار واحدی دیگر شد... واحدی که می خواست تمام عمرش را وقف بازمانده ها بکند!

-رفتی نجوم؟

رافائل به سوال ناگهانی پدرش گوش داد. باید عوض می شد، باید عصای دست پدرش می شد. اگر او لج می کرد باز هم پدرش را از دست می داد و تنها می شد. اما هر چه کرد نتوانست پوزخندش را پنهان کند: خوبه که می شناسی منو بابا! خیلی خوبه.

واحد نیش کلام پسرش را گرفت؛ رافائل چقدر شبیه خودش شده بود. پوفی کشید: رافائل تو که نمی خواهی مدام به من سرکوفت بزنی، می خواهی؟ رافائل به ناراحتی عمیق پدرش نگاه کرد، این بیست روز به اندازه ی کافی سرکوفت زده بود و پدرش هم برای اولین بار زیادی تحمل کرده بود و جواب گستاخی هایش را با یک سیلی نداده بود! کوتاه گفت: اقتصاد!

واحد ابرویی بالا انداخت: چرا اقتصاد؟

رافائل دور خودش چرخید و گفت: آدم باید موقعیت آینده ی شغلی رو هم در نظر بگیره. اقتصاددان ها ارزش خیلی والایی توی آمریکا دارن بابا. اینو می دونی یا توی دو سال غیبتت فراموش کردی؟

واحد خواست جواب پسر نوزده ساله ی پررویش را بدهد که صدای جیغی دو تایشان را پراند!

در حالی که به صورت های مختلف افقی و عمودی تکان می خورد و با دست راستش در تمام کابینت ها را به دنبال شیشه پستونک می گشت بلند فریاد کشید: Where on the earth are you

(کدوم گوری هستی؟)

رافائل درحالیکه نا امید تمام کشوها را گشته بود بلند تر جواب داد: الان میام. و بعد زیر لب تکرار کرد: آه لعنتی، کجاس؟

تمام اتاق را زیر و رو کرده بود اما خبری از پستونک نبود! پستونک کجا می توانست باشد؟ به سمت هال رفت اما در میانه ی راه با یادآوری چیزی بلند گفت: فهمیدم! و واحد فکر کرد پسرش حتما چیزی کشف یا اختراع کرده است! با صدای بلند و گوش خراش گریه ی کودک از فکر بیرون آمد. کودک وق می زد! واحد خواست دوباره سر رافائل فریاد بکشد که رافائل گفت: بابا... سوئیچ ماشین کو؟ واحد در حالیکه کودک را تکان تکان می داد گفت: ماشین رو دادم مایک ببره سرویس!

رافائل با ناباوری گفت: آه بابا. پستونک توی ماشینه!

نه! نه! نه! وای رافائل من این بچه رو چیکار کنم؟

رافائل نگاهی به اشکهای بچه و دهان غارمانندش کرد و بعد با گذر فکری از ذهنش لبخند زد. کاسه ای را برداشت و یک قاشق سر پُر شیرخشک را بدون لاکتوز را با آب ولرم مخلوط کرد. به سمت پدرش که روی مبل نشسته بود رفت و کنارش نشست. کاسه و قاشق را برداشت و گفت: اینطوری بابا.

خواست قاشق اول را در دهان کودک بیندازد که واحد نگذاشت و گفت: بچه ی احمق، اگه اینو بهش بدی که خفه میشه. کمی کمتر!

رافائل اینبار قاشق را کمتر پر کرد که با دیدن ژست بچه بغل کردن پدرش

گفت: بابا... همیشه دایلان رو بهتر بگیری؟

(Dylan بر اساس اسم بازیگر پسر ایتالیایی نوجوان Dylan Sprouse)

واحد که دید کودک را دارد خفه می کند جایش را جا به جا کرد و گفت: بهتر شد؟

رافائل با خنده سری تکان داد و با قاشق آرام شیرخشک را در دهان گشاد دایلان انداخت.

تا ذره ذره شیرخشک را به دایلان بدهند، هم کمر واحد خشک شد هم رافائل از هوش رفت. واحد خسته دایلان را کمی در دستش جا به جا کرد و به فکر فرو رفت. کاش نیکول نمی رفت، اما خب چه می شد کرد؟ او رفته بود و واحد باز مانده بود، خودش باید می ساخت؛ از ابتدا. دایلان کودک یک ساله اش بود. هنگامی که نیکول را ترک کرده بود، این کودک برایش به جا مانده بود. هر چند گاهی با بی شرمی تمام به ژنتیک دایلان شک می کرد. شاید پسر خودش نبود! اما اجازه ی پیش روی به افکار بی رحمانه و بی شرمانه اش نمی داد؛ او نیکول را می پرستید و به پاکی اش قسم می خورد! پس این افکار از کجا می آمدند؟؟ دایلان یک ساله و نیمه، واقعا شبیه نیکول

بود. هم شبیه نیکول هم شبیه رافائل! هر چقدر نگاهش، رنگ نگاه نیکول را داشت اما به همان میزان دیوانه کننده بود. جیغ هایش مانند نیروی هسته ای توان شکاف ذره ذره اتم های بدن واحد را داشت! گریه هایش که دیگر بمانند... اگر بویل یا تامسون یا رادرفوردی کسی اینجا بودند، حتما نام پسر واحد را در IUPC (سازمان بین المللی تحقیقات شیمی) می نوشتند. (تاثیرات امتحان شیمی بر قلم نویسنده!) آه! مراقبت از دایلان و از آن ور رسیدگی به امورات خانه واقعا سخت بود.. -بابا؟

به سمت رافائل بیدار شده برگشت. رافائل داشت با دست به صورت های عمودی و افقی صورتش را می مالید. گفت: وایسا برم برات پتو بیارم بگیر بخواب! -نه نمی خوام....

نگاهی به دایلان به خواب رفته کرد و گفت: چقدر جیغ جیغوئه! واحد خندید و گفت: آره، مغز آدم رو متلاشی می کنه. چرا انقدر لوس بار اومده؟ رافائل کت اسپرتش را بیرون کشید و گفت: عین باباش دیگه! واحد به رافائل نگاه کرد. و رافائل با خود سبک سنگین کرد که حرفش را بزند یا نه؟! آخر نمی خواست دل پدرش را بگیرد و از طرفی این سوال داشت مغزش را خرد و خاکشیر می کرد. پس پرسید: می دونی بابا، چند وقت دیگه دانشگاه من شروع میشه، خودت هم که باید بری سر کار، به این فکر کردی که می خواد از دایلان مراقبت کنه؟

واحد که فهمید پسر عزیزش دارد امتحانش می کند لبخندی زد: آره، تهش نمیرم سر کار میشینم کارهای مترجمی انجام میدم.

رافائل ابرویش را بالا داد: جدی؟ واقعا می خوام خرج گزاف بیمارستان کریستینا و خرج دانشگاه و خورد و خوراک و اینا رو با حقوق کم کم مترجمی بدی بابا؟ اصلا فکر می کنی دایلان اجازه بده؟

-خب...میشه یه پرستار رو استخدام کنیم.

رافائل غر زد: آه بابا... تو که می دونی مامان حضور هر نوع پرستار و مستخدمی رو به خونه قدغن کرده بود. تو که نمی خوامی روحش رو آزار بدی! می خوامی بابا؟ واحد متفکرانه به رافائلش نگاه کرد و گفت: حرف حسابت چیه پسر؟

رافائل جدی شد: نمی خوام ازدواج کنی؟ کارلا همسایه امون، زن خیلی خوبیه. خوشگل هم هست!

واحد که پسری که مانند خودش بود را از بر بود گفت: من بعد مامانت هرگز ازدواج نمی کنم.

رافائل پوزخندی زد: می دونم نقشه ام لو رفت. ولی لطفا راستش رو بگو. من سعی می کنم با خواسته ی قلبیت کنار بیام. تو، می خوای ازدواج کنی؟

واحد هم دایلان را کمی جا به جا کرد و با جدیت تمام گفت: ببین رافائل، من واقعا از ترک کردن شما پشیمونم. اینو هم خودت خوب می دونی که مادرت رو واقعا دوست داشتم. پس مطمئن باش اگه در سخت ترین شرایط قرار بگیریم، حتی برای تنبیه خودمم که شده، هرگز، هرگز از دواج نمی کنم.

رافائل نفس راحتی کشید و گفت: خوبه! یعنی... خیلی خوبه!

واحد بی مقدمه پرسید: راستی، چه خبر از اون دختر لوسه، چی بود اسمش؟ آها... لوسی!

رافائل به مبل تکیه داد: آه بابا.. اسمش رو نیار که حالم به هم میخوره.

واحد متعجب گفت: چی؟ تا اونجایی که یادم میاد قبلنا می گفتی یا لوسی یا هیچ کس! روی در و دیوار اتاقت رو از اسم لوسی پر کرده بودی! حالا میگی اسمشو نبرم؟

رافائل خندید: بابا... اون مال سه سال پیش بود! به هر حال اون موقع لوسی برام جالب بود ولی الان ازش متنفرم. اتفاقا دیروز که رفتم پوشک بگیرم اونجا بود. بهم گفت: واسه ی خودت میخوای یا برادرت؟

واحد خندید: عمیق! و بعد گفت: راستش اون موقع ها اگه ما از یه نفر خوشمون می اومد دیگه تا آخرش به همون یکی وفادار می موندیم.

اون موقع من یه نوجوون دیوونه ی 14 ساله بودم. که خب تنوع طلبی از خصلتهای نوجوونیه!

واحد با منطقی همراه خنده گفت: نه پسرم. شما تنوع طلب نشدین زمان ما تنوع کم بود، الان زیاد شده. مثلا فکر کن از هر کس خوشت می اومد قبلا رزرو شده بود، برای همین مجبوری یکی رو انتخاب می کردی دیگه — آخرش!

رافائل پدرش را نگاه کرد: مامان رو هم همین جوری انتخاب کردی؟ گلچین کردی؟

واحد به آن روزها بازگشت: نه، راستش اولین بار که اومده بودم دانشگاه مامانت رو دیدم. با چشم های ریز بهم خیره شده بود و بعد هم با مخ خورد زمین. از اون به بعد هر جا می رفت نگاهش می کردم. خیلی جذاب بود.. چشم هاش، لبخندهاش، اخلاقش، صداش! اوه رافائل، صدای مامانت من رو از خودم بیخود

می کرد و مامانت اولین و آخرین دختری بود که توی دانشگاه دیدم و بهش دل بستم.

-توی ایران چی؟ کسی رو دوست نداشتی؟

واحد چشم هایش را باز گرفت: راستش یه دختری بود، دختر عموم بود! می گفتن الا و بلا باید با هم ازدواج کنین. من هم از بیخ، از اجبار بدم می اومد. با حمایت یکی از استادها و اصرار کردن های مداومم به بابام از دست ازدواج فرار کردم و بالاخره اومدم بریتانیا. مامانت رو دیدم و با هم ازدواج کردیم. دو سال بعدش هم اومدم آمریکا. اون موقع تو یه سالت بود، آه یادش بخیر! اون دختره چی؟

واحد چشم های قهوه ای دختر و موهای سیاهش را به یاد آورد. نجابت و خجالت تنها صفتی بود که می توانست به آن دختر نسبت دهد: ده سال پیش که با هم رفتیم ایران، از یکی از خواهرام شنیدم که مُرده؛ ناکام!

و از همان سال بود که دیگر به ایران پای نگذاشتند. کریستینایش همانجا تصادف کرده بود و به خوابی عمیق فرو رفته بود... حال، بعد از دو سال واحد برای فرار از موج حقیقت به ایران پناه آورده بود اما طبق عهدهی که با خود بسته بود هرگز پای در شهری که به آن تعلق داشت و زادگایش بود نگذاشت و در همان تهران ماند که ماند! رافائل با یادآوری آن خاطرات تلخ اخمی کرد و گفت: کاش کریستینا زنده بود! حداقلش این بود که این خونه انقدر خاموش و مسکوت نمی شد!

(آخرین پست برای واحد بزرگی نیا)

در را باز کرد. واحد را دید که دارد با تکان های افقی و عمودی کودک را آرام می کند و در کنار آن با جدیت تمام در حال گوش دادن به برنامه ی آشپزی بود و سعی می کرد مانند آشپزهای ماهر غذا را تفت بدهد. پدرش مانند مردم از پشت کوه آمده، با پتویی نرم (مثل گلبافت خودمون!) دایلان را به کمرش بسته بود و دایلان با شیطنت تمام جفجفه ی نارنجی رنگش را تکان می داد. تازه واحد گاهی نگاهی هم به قبض های ردیف شده روی کانتر می کرد و با حرکت دادن انگشت های نسبتا چربش روی صفحه ی لپ تاپ، قبض ها را هم پرداخت می کرد. پدرش آدم را اساسی یاد شیشه پاک کن های چند منظوره می انداخت. مات حرکت های نسبتا کند و ناشیانه ی پدرش بود. پدری که قدش بلند بود اما برای راحتی دایلان کمی قوز کرده بود. پدری

که در طی همین چند هفته، موهای کنار شقیقه اش سپید تر شده بودند. نگاهش را از پدر به سمت خانه سوق داد، بی نظم بود، اما نه خیلی زیاد! با همین یک جمله تمام زحمتهای سه ساعته ی واحد جهت تمیز کردن خانه را زیر سوال برد! خانه با وجود پنجره های بزرگ و پرده های جمع شده باز هم کمی تاریک به نظر می رسید. رافائل در را بست.

واحد به سمتش برگشت و گفت: آه خوب شد اومدی رافائل. بیا این بچه رو بگیر کمرم شکست.

اما رافائل همانطور خشک شده و بدون حرکت پلک پدرش را نگاه می کرد. واحد تفتی به پیاز و فلفل دلمه ای داد و گفت: چرا خشکت زده پسر؟ بیا دایلان رو بگیر. چی کار کردی؟ توی دانشگاه ثبت نام کردی رافائل؟ هی پسر، لال شدی؟ اشک رافائل پائین چکید. واحد با دیدن اشک با حرص گفت: برای فرار کردن از مسئولیت راه های ساده تری هم هست، لازم نیست خودت رو به دیوونگی بزنی رافائل!

دایلان که انگار می فهمید حرف های پدر را محکم با جفجغه پس سر پدر کوبید و بلند خندید. واحد آخی گفت: آه تو چی می گی این وسط دایلان؟ دایلان جفجغه را اینبار روی گردن دردناک واحد کوبید و قهقهه ی کودکانه اش خانه را در بر گرفت و خود واحد هم کمی خنده اش گرفت. به سمت رافائل رفت و بازویش را تکان داد: هی چته؟ چرا خشکت زده؟

رافائل به ظاهر مغرور و بداخلاق اما به باطن مهربان واحد نگاه کرد و لب زد: تبریک می گم.

واحدی که با همه سگ اخلاق بود برای پسرش لودگی کرد: که کدبانوی خوبی شدم؟ واحد در حالیکه سریع به سمت آشپزخانه می دوید گفت: کیف می کنی خونه چه تمیزه رافائل؟

رافائل گام برداشت به سمت پدرش. دایلان صدایش می کرد: رافی... رافی..

رافائل دست روی شانه ی پدر گذاشت و او را برگرداند. به چشمهای انگار منتظر پدر نگاه کرد و با لبخندی عمیق لب زد: کریستینا به هوش اومده!

به چشمان ناب قهوه ای دخترش، که شبیه چشمان خودش بود، نگاه کرد و دوباره غرق در اشک شوق او را در آغوش گرفت و موهای سیاهش را نوازش کرد. کریستینا با تعجب گفت: بابا، مگه چند هفته من رو ندیدی؟

اندر سفیه خورشید، پژمان خودش از خنده پوکیده بود. خیر سرش می خواست خورشید را بخنداند، خودش نفله شد. پژمان که خنده هایش تمام شد به چهره ی ناراضی خورشید نگاه کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت: آها الان می خوای بپرسی خر خط خطی یعنی چی؟ ببین من یه دوست داشتم اسمش سجاد بود. بعد خواست فحش بده گفت خر یهو جو گرفتش گفت خر خط خطی! همیشه همون گورخر ولی یه نوع خاص تر! بعد اون افتاد سر زبون هممون. سجاد یه شعار برای خودش هم ساخت؛ خر خط خطی ها منقرض نمی شوند. خب، به هر حال هر روز تو میلیون ها خر خط خطی می بینی!

(لازمه اینو بگم به عنوان پ.ن: سجاد جون، دایی قشنگم، این فحش من در آوردی که پنج سال پیش بهم گفتمی هرگز فراموش نکردم و امیدوارم یه روز به جای فحش های مورددار سه نقطه، فحش سجاد ساخت تو رو استفاده کنن! احداقلش خودم که همین رو میگم!)

خورشید کلافه پوفی کشید و نگاهش را چرخاند. چرا شاهین فکر می کرد با این لودگی ها می تواند او را از فکر شاهین بیرون بکشانند؟ نگاهی به دستش کرد. دستی که آتل بسته بودند به آن. راستی چرا دیگر پیش دکتر مالکی (مشاور) نرفت؟ شاید چون به خودش اطمینان کرده بود...

تا پرستار بیرون آمد به سمتش جهش زد. جوری که پرستار بیچاره قدمی به عقب گذاشت و بعد با صدای حرصی کنترل شده ای گفت: این چه وضعشه خانم؟ خورشید که دیگر این پرستار را می شناخت گفت: خانم ملکی ببخشید. تموم شد؟ پرستار که بسیار خسته بود گفت: آره، می تونین بیریدش. خورشید تق در زد و وارد شد. نگاهی به چشمان گودافتاده ی شاهین و چهره ی بی حالش کرد. مهر سکوت به لبهایش زده بود. با هیچ کس حرف نمی زد، حتی پژمان. قلبش منتظر پرستو بود، بی صبرانه! خورشید لبخندی زد: سلام. مثل اینکه آماده ای.

باند پیچی سرش را باز کرده بودند.. می گفتند این ضربه می توانسته شاهین را بکشد اگر دست خورشید جلوی سرش قرار نمی گرفت. میگفتند عوارض دارد و ممکن است دچار میگرن عصبی یا سردردهای تدریجی بشود. ولی مهم نبود، مهم این بود که چرا شاهین حرف نمی زند؟ خورشید جلو رفت و کفش های نویی که پژمان خریده بود را از کارتون بیرون کشید و پائین تخت گذاشت. با تردید دستش را جلو برد تا

روی موهای شاهین بگذارد که شاهین سرش را بلند کرد و تیز نگاهش کرد. با صدایش که خش داشت گفت: چرا.. کُ.. مکم می کُ.. نی؟ چ... چرا این.. جا.. یی خُ.. خورش.. شید؟

خورشید بغضش را قورت داد و از جواب دادن طفره رفت. چه می گفت؟ می گفت چون خیلی دوستت دارم و نمی توانم فراموشت کنم؟ خب چه می گفت؟ چه می توانست به معشوقی بگوید که معشوق دیگر در سر دارد؟ جواب نداد و خواست از اتاق بیرون برود که شاهین دستش را گرفت. خورشید به یک باره متوقف شد. شاهین گفت: چرا اینجایی خورشید؟ چرا؟

و زمزمه کرد: و پری نیست!

ادامه داد: مگه نشنیدی که من به دروغگو ام؟ مگه نشنیدی یه متظاهرم که این همه مدت بهت دروغ گفتم؟ پرستو با اون قلب مهربونش رفت ولی تو... موندی!

خورشید تاب نیاورد و دستش را خارج کرد و نالید: چرا پرستو با یه قلب مهربون و من یه آدم بد و سنگدل؟؟؟ تو از من بدی دیدی شاهین؟ تو از من بی مهری دیدی؟ چرا برداشت الکی می کنی؟ چرا من رو قضاوت می کنی شاهین؟

و چه عدلی؟ پرستو با کینه ای بودنش و لجباز بودنش، از خورشید که تنها عیش منظم بودن زیادی اش بود، مهربان تر تصور شد.

شاهین دید که چگونه خورشید زیر بار بی مهری له می شود با این حال دل خودش هم پُر بود: چون وقتی مامانم مُرد این پرستو بود که مدام به فکرم بود و کنارم بود. اون بود که مثل پژمان کنارم بود. اون پرستو بود که با من بیرون بود و وقتی حالم بد شد اومد بیمارستان. آره پرستو بود که اوج خوشی های من با اون بود. خورشید با چانه ای که بی رحمانه و پرشتاب می لرزید گفت: مگه تو با من در ارتباط بودی؟ من از کجا می فهمیدم رفتی بیمارستان یا از کجا می فهمیدم مادرت فوت شده؟ هوم؟ شاهین تو تا حالا به من توجه هم کرده بودی؟ چند بار با من بیرون اومدی شاهین؟ بگو، چند بار؟؟ آه شاهین خیلی بی رحمی!

شاهین جواب داد: اون مهربونه، خوش مشربه، شوخ طبعه. آدم وقتی کنار پرستوئه انگار توی یه دنیای دیگه است! یه دنیای خیالی و رویایی به دور از هر مشغله ای!

خورشید کنار تخت ایستاد: حقیقت دنیا رو انکار نکن. منطق پرستو برای زندگی اینه، بی خیالی مطلق! ولی من دارم توی یه دنیای واقعی زندگی می کنم شاهین! توی همون دنیایی که تو، شاهین امین الرعیایی!

شاهین سرش را تکان داد تا گردنش خشک نشود: با متظاهر بودن و دروغ گفتن من کنار اومدی؟

خورشید زد جاده خاکی: پژمان منتظره شاهین. لطفا لباس هات رو بپوش.
از توی کیفش که شبیه انباری بود شکلاتی بیرون کشید و به دستش داد: اینو بخور. فکر کنم ضعف کردی!

شکلات را گرفت و بخاطر گرسنگی که طاقتش را طاق کرده بود، سریع آن را در دهان انداخت. شاهین با دیدن کیف، خاطرات جعبه ی کادو شده و نامه در ذهنش جاری شد و خنده اش گرفت. اما خورشید حواسش نبود و داشت وسایل شاهین را جمع می کرد تا چیزی جا نماند.

-شاهین عمو برات بستنی بگیرم؟ یا قا قا لی لی؟

شاهین دهنش را کج کرد و ادایش را در آورد: مسخره!

خورشید رو به پژمان گفت: خب بهتره من برم.

شاهین به او نگاه کرد. پژمان تعارفش گل کرد: کجا؟ بیا بریم خونه ی من.

-نه مرسی. بهتره من برم. خداحافظ شاهین. خداحافظ پژمان.

به سمت دویست و شش سفیدش رفت و با بستن کمر بند به راه افتاد. شاهین

پاستوریزه ای نثارش کرد و پژمان عق زد. مگر آدم وقتی پلیس های محترم همیشه

حاضر نباشند، کمر بند می بندد؟

روی کاناپه ولو شد؛ آخ چه حالی می داد با لباس راحتی روی مبل ولو شدن در حالیکه

کولر گازی اوجنرال با درجه ی شانزده روشن است و کنترل ماهواره در دست می

چرخد! خانه ی بعضی ها چقدر خوش می گذشت. پژمان خواست چیزی بگوید که

شاهین صدایش را روی سرش گذاشت: بزار تو حال خودم باشم. اصلا نمی خوام باشم.

پژمان خندید و گفت: خفه شو با اون صدای گندت! کلاغ در برابر تو مثل قمری می

مونه. راستی شاهین می دونستی تعداد کروموزوم هات با تعداد کروموزوم های کلاغ

برابره؟

-با اینکه نفهمیدم چی گفتی، در هر صورت ببند!

پژمان کنار شاهین ولو شد: خدایی این دختره خورشید خیلی دختر خوبیه. انقدر

حواسش بهت بود، عین یه زن واقعی! حیف قشنگ آدمو ضایع میکنه. هر چی براش

جوک گفتم این چند روزه، زل زد توی صورتم و قشنگ..

شاهین با خنده ی کوتاهی گفت: جوکهای تو بی مزه است به اون چه؟

پژمان گفت: نه تو رو جون قزی این بی مزه بود؟ میگه یه روز رفتم عیادت دوستم که رفته بود تو دره، بعد دیدم روی تخت بغلی یه مرد سر تا پا باندپیچی شده دراز کشیده که هر چند دقیقه یه بار سرش رو بالا میاره دوستم رو فحش کش می کنه و بعد سرش رو می زاره. از دوستم پرسیدم: این قضیه اش چیه؟ گفت: والا دیشب این آقا سوار موتورش پشت سر ما بود. چون لامپ نداشت موتورش، دنبال ما میومد ما هم که رفتیم تو دره اون هم دنبالمون اومد!

شاهین با چهره ی سرخ شده گفت: خدا نکشتت.

بعد سریع گفت: شاید از این مدلا خوشش نیاد. باید از اون جوکها که توی اینستا می خونی براش می گفتی!

پژمان گوشی اش را روی مبل دیگر شوت کرد و گفت: نه بابا، اونوقت زل میزنه تو چشمام میگه: آقای محترم لطفا شانیت و شخصیت خودتون رو حفظ کنین. ولی خدایی شاهین دختر خوبیه. تنها مشکلش اینه مثل ما نیست که به ترک دیوار هم می خندیم. خوراک زندگی مشترکه! یه آدم منطقی، تحصیل کرده، قیافشم که بد نیست، منظم. مشکل اصلیش اینه خیلی خشکه. یعنی شاید با کسی که راحت باشه گرم بگیره. دختر خوبیه ولی با من و تو خیلی فرق می کنه. یعنی چطور بگم... شاهین چشم هایش را کلافه بست: با پرستو فرق میکنه!

پژمان مستقیم نگاهش کرد و آرام گفت: هر کی یه شخصیتی داره. خورشید هم دختر بدی نیست، خیلی هم دوست داره تازه. ولی اون پری چی؟ ولت کرده رفته! این خورشیده می دونه دروغ گفتی ولی بازم بخشیدت شاهین، این خیلی حرفه. خیلی حرف!

شاهین گفت: می دونم دختر خوبیه. ولی خوب مثل پرستو باحال نیست. شاید باشه... برای زندگی با تو، پرستو گزینه ی مناسبی نیست. پرستو گزینه ی خوبی برای دوست داشتن هست ولی برای ازدواج نه. اگه با پرستو ازدواج کنی انگار مسئولیت بزرگ کردن یه بچه رو به عهده گرفتی. باید در نظر بگیری خودت ازشون کوچیکتری پسر! خورشید می تونه یه زندگی رو یه تنه بچرخونه!.. زن نمونه ایه خوشگل پسر!

-نمی دونم. شاید حق با تو باشه.

پژمان خواست چیزی بگوید که صدای زنگ از فکر بیرونش کشید.. با عجز به شاهین نگاه کرد... شاهین خودش را زد به کوچه ی علی چپ: آخ کمرم چه درد میکنه.

پژمان در حالیکه بلند میشد خندید و گفت: تو سرت زخم شده! چه ربطی به کمرت داره اسکل؟

شاهین با حرص جوابش را داد: حتماً به ربطی داره اسکل!
پژمان در را باز کرد که با دیدن خورشید با یک قابلمه غذا دهانش باز ماند. خورشید قابلمه را سریع به دست پژمان داد و گفت: سلام. ببخشید من واقعا عجله دارم. نوش جونتون.

و بعد سریع به سمت آسانسور رفت. از هیجان نتوانسته بود بماند. می ترسید شاهین را ببیند و امروز بیشتر از ظرفیتش پر شده بود. پژمان همانطور مات شده به سمت شاهین برگشت. شاهین با دیدن ظرف غذا هجوم آورد و گفت: کی غذا آورد؟ غذا سفارش داده بودی؟

-من میگم کدبانوئه. بگو نه!

شاهین با فریاد گفت: خورشید! —

پژمان سری تکان داد و کف حال نشست. قابلمه را باز کرد. یک قابلمه ی کوچک سوپ، یک قابلمه قرمه سبزی، در خود قابلمه برنج و ظرف کوچکتري سالاد اسپانیایی. تازه دو قاشق هم در آن بود. شاهین ابرویش را بالا داد: من قرمه سبزی دوست ندارم.

پژمان سرش را بلند کرد و گفت: غلط نکن. تو سنگ هم بزارن جلوت می خوری. تازه با گوشت قرمزه.

شاهین با خنده گفت: جدی؟ قرمزه؟

پژمان سری به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت: بخور و بگو یا قدوس!

و دو گرسنه ی بی پدر و بی مادر به جان غذا افتادند....

پدر قبول کرده بود و قرار بود برود. البته فقط یک ماه و بعد بر می گشت. آن یک ماه هم می رفت خانه ی دختر عموی دایی پدرش. البته باید می رفت رافائل را هم می دید. دوست داشت پسری را که مثلا می خواست دعوت نامه بفرستد ولی نفرستاد را ببیند. کلا رفتن به آمریکا، کلی کار را برایش جور کرده بود. شاید یکی از همان خوشگل های آمریکایی عاشقش می شد و بعد... وای عجب رویایی! سری تکان داد و با لبخند، بخاطر رسیدن به هدف، دسته ی چرمی چمدان را فشرد و خواست قدم از قدم بر دارد که صدایی از پشت سر بلند شد: پری!

پرستو برگشت و با دیدن شاهین ابروهایش بالا پریدند. چه کسی به او خبر داده بود؟ چه کسی به او گفته بود که نیم ساعت دیگر هواپیما به سمت آمریکا پرواز خواهد کرد؟ ابروهایش را در هم فرو کرد. او همان شاهینی بود که به او دروغ گفته بود! خواست برود که بازویش به اسارت شاهین در آمد: سلام.

پری سرش را به زیر انداخت و سعی کرد بازویش را خارج کند. شاهین محکم تر بازویش را گرفت و گفت: پری... باید باهات حرف بزنم.

پرستو بازویش را خارج کرد و سرش را بلند کرد. به شاهین نگاه کرد و کلیشه ای سخن گفت: حرفی ندارم با یه آدم دروغگو بزنم.

شاهین گفت: ولی وقتی گفتم دوست دارم، هیچ دروغی توش نبود.

پرستو دستهایش را روی سینه جمع کرد و با بی تفاوتی محض گفت: می دونم. می دونی و اینجوری می کنی؟ یعنی وضعیت مالی من اینقدر مهم بود؟

پرستو جواب داد: ببین من برای ازدواج و اینا کسی رو نمی خوام که دستش به دهن خودش هم نمی رسه. یکی رو می خوام که وضعیتش از خودم بهتر باشه. هر چی می خوام رو برام بخره و اینا. دوست دارم تمام مدت زندگیم رو توی خوشگذرونی و ولخرجی؛ چیزی که توی خانواده ام معنیشو نفهمیدم، باشم... این مهم نیست شاهین. مهم اینه که من از فریب خوردن متنفرم، از اینکه کسی من رو احمق تلقی کنه متنفرم شاهین، متنفر!

شاهین با پشیمانی گفت: ولی من هیچ وقت تو رو احمق تلقی نکردم. فقط نخواستم از دستت بدم.

پرستو اخمی کرد: من رو از فکرت بیرون کن شاهین. من از مهربونی و صداقت تو خوشم می اومد که دروغ شد. ولی من به هیچ عنوان تو رو قبول نمی کنم. هیچ کدوم از معیارهای من رو نداری. ازم کوچیک تری. بچه ای. پول نداری. خوشگل نیستی. پدر و مادر نداری. شغل دهن پر کنی نداری شاهین. تو، هیچی نداری!

شاهین از اینکه تمام نبودن هایش بر سرش کوفته شد قلبش شکست و بتی که از پرستو ساخته بود در حال ریزش بود. پرستو اما ادامه داد، محکم: تو، نمی تونی من رو خوشبخت کنی. من عاشق نقاشیم. تو حتی نمی تونی پول رنگهایی که می خوام رو در بیاری. تو خونه نداری. ماشین نداری. من اگه بخوام با تو باشم باید خودم رو نابود کنم؛ بسوزم و بسازم... به قول خودت عقده ای. من نمی تونم با یه عقده ای بسازم. عقده های خودم کم نیستن که عقده های تو هم بهش اضافه شن. من از کار کردن

متنفرم ولی اگه با تو باشم مجبورم کار کنم تا شکمون رو سیر کنم. قید بچه و زندگی رو باید زد! من باید سفر دور دنیا، هر شب سینما، کنسرت، خوشگذرونی، شمال تهران، خونه ویلایی، اینترنت پر سرعت، گوشی های کلاس!.. شاهین من مجبورم قید همه چیز رو بزنم. تو فقط واسه ی من یه دوست معمولی معمولی هستی یا بهتر بگم بودی! هر چقدر ازت خوشم می اومد با فاش شدن حقیقت به نفرت تبدیل شد! شاهین قطره ی اشکش را نگه داشت تا در برابر این الهه ی بی رحم و کینه ای خرد نشود و گفت: دوست داشتن مهم نیست این وسط؟

پرستو لبخند یا پوزخندی زد: ممکنه بعضی ها تو رو دوست داشته باشن؛ ولی تو هم اون بعضی ها رو دوست داری؟

و اینگونه پرستو تمام داستان را خلاصه کرد در همین یک جمله. تمام جمله های خوشبختی به پول نیست بر سر شاهین آوار شدند و شاهین میان آنها در دلش نالید: کاش شاهین نبودم.

پرستو بازوی شاهین را نرم در دست گرفت: بمون. خورشید دختر بدی نیست. تو رو هم دوست داره.

و شاهین خیره شد در چشمان پرستو. یک لحظه ماند پرستو چه شخصیتی دارد؟؟! پرستو را کنار خورشید گذاشت و ماند متضادند یا مترادف؟ خورشید و پرستو مانند دو کلمه ی هم آوا بودند.. یک ظاهر و دو باطن مختلف! دو باطن شاید متضاد!... و کدام یک بهتر و مهربان تر بود؟ کدام یک قلب زخم خورده و تنهای شاهین را کمی التیام می داد؟؟ خورشید عاشق یا پرستوی متنفر؟ پرستو لبخندی زد و گفت: من به اینجا تعلق ندارم. خدا حافظ شاهین! شاهین نیز به ساز سرنوشت رقصید و گفت: خدا حافظ! آقا... ببخشید فکر کنم اشتباه نشستین.

مرد کلاه روی سرش و عینک دودی اش را برداشت و با لبخندی ژکوند گفت: جون قزی نه!

پرستو با ناباوری گفت: پژمان؟

-در خدمتم.

پرستو اخم کرد: مسخره کردی منو؟ تو چرا توی هواپیما نشستی؟ پژمان خندان گفت: فکر کردی فقط خودت می تونی بری آمریکا؟ یا فکر کردی هواپیمای باباته؟

پرستو که دید حق با او است با حرص گفت: حداقل پاشو از سر جام.
 پژمان بلیطش را نشان پرستو داد و گفت: درست نشستم پرنده!
 پرستو به بلیط خودش نگاه کرد. شماره ی صندلی اش کنار صندلی پژمان بود. پس
 خودش اشتباه کرده بود. آه! با حرص از اشتباهش گفت: روانی!
 پژمان خندید: شک داشتی خوشگله؟
 پرستو که رفت، چشم شاهین پر شد از خورشید. خورشیدی که شبیه پرستو بود اما
 انگار شبیهش نبود. شاهین دلش از مهربانی خورشید و علاقه ی خورشید گرفت: من
 رو میشناسی خورشید؟
 خورشید اشکش را پاک کرد و سری به نشانه ی مثبت تکان داد: به آرامی.
 -منو میشناسی و اینجایی؟
 خورشید تلخندی زد: همه جوره دوست دارم شاهین.
 -ممکنه مامان بابات قبول نکنن. من هیچ کس رو ندارم که برام بیاد خواستگاری.
 خورشید با صبوری از بهانه های ناتمام شاهین گفت: مهم اینه دلمون با هم باشه.
 -من پول ندارم. هیچی!.. اصلا هیچی ندارم.
 خورشید خندید که اشکش عمیق تر جاری شد: با هم می سازیم؛ از اول!
 -من یه تعمیرکارم. شب با دست و روی سیاه و روغنی از سرکار برمیگردم. مدیرعامل
 شرکت بابام نیستم.
 خورشید آمده بود تا بسازد؛ هر چند سخت باشد: راه حلش یه صابونه شاهین! تازه
 تعمیرکار هم آدمه!
 -من تحصیلات عالی ندارم. فقط فوق دیپلم دارم.
 خورشید به آرامی جواب داد: من که تو رو بخاطر تحصیلاتت دوست ندارم. تازه بعدها
 هم میتونی بری علمی-کاربردی ادامه بدی و درس بخونی.
 شاهین پایش را به زمین کشید و گفت: عروسی بزرگ هم نمی تونم برات بگیرم.
 -مهم نیست. با یه عروسی ساده هم کنار میام.
 شاهین خواست چیزی بگوید که خورشید گفت: میشه کمتر بهونه بگیری؟
 صدای مادر در گوش خورشید پیچید: با فرار از دوست داشتن به هیچ جا نمی رسی. تو
 هیچ وقت همقدم با دوست داشتن حرکت نمی کنی. از دور نگاه می کنی و می گی
 کاش مال من بود. باید باشی تا بتونه بودندت رو حس کنه، علاقه ات رو بفهمه! باید
 باشی خورشید... نترس، وقتی می ترسی اراده ات سست میشه... باید باشی تا بتونی

پرستو رو، دور کنی؛ نه با حسادت، با نشون دادن علاقه ات به شاهین! من می دونم که تو درست تصمیم میگیری خورشید.. من به تو ایمان دارم دخترا!
و باید خورشید می آمد تا پرستو برود... باید در صحنه حضور پیدا می کرد تا پرستو پر بزند... پس پرستوها در طلوع خورشید کوچ می کنند!
لبخند شاهین، پایان بهانه ها بود....

پایان!

ساعت 17:06- بیست و سوم آبان هزار و سیصد نود و پنج!

امیدوارم تفاوت بین شدت علاقه های شاهین و خورشید و پرستو رو فهمیده باشین. من توی این رمان هیچ کدوم از احساسات رو با اسم عشق شرح ندادم؛ به استثنای واحد و نیکول. در مورد پژمان هم بگم که تصور دوست خیانتکار رو از ذهنتون بیرون کنید. منظورم اینه که نگین پژمان شاهین رو فریب داد تا به پرستو نرسه. و همچنین در مورد مشکل پیش اومده بین نیکول و واحد به عمد توضیح ندادم. لوث می شد که هیچ ابهامی توی رمان نباشه. من خودم شخصیت های این رمان رو از رمان قبلی ام بیشتر دوست داشتم و آرزومندم شما هم همینطور! با تشکر از همراهی شما عزیزان. اگه نظری در مورد رمان دارین می تونین از طریق آیدی (Wildwolf_MKh) به من برسونید.
گرگ وحشی-ام دات کا اچ

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org